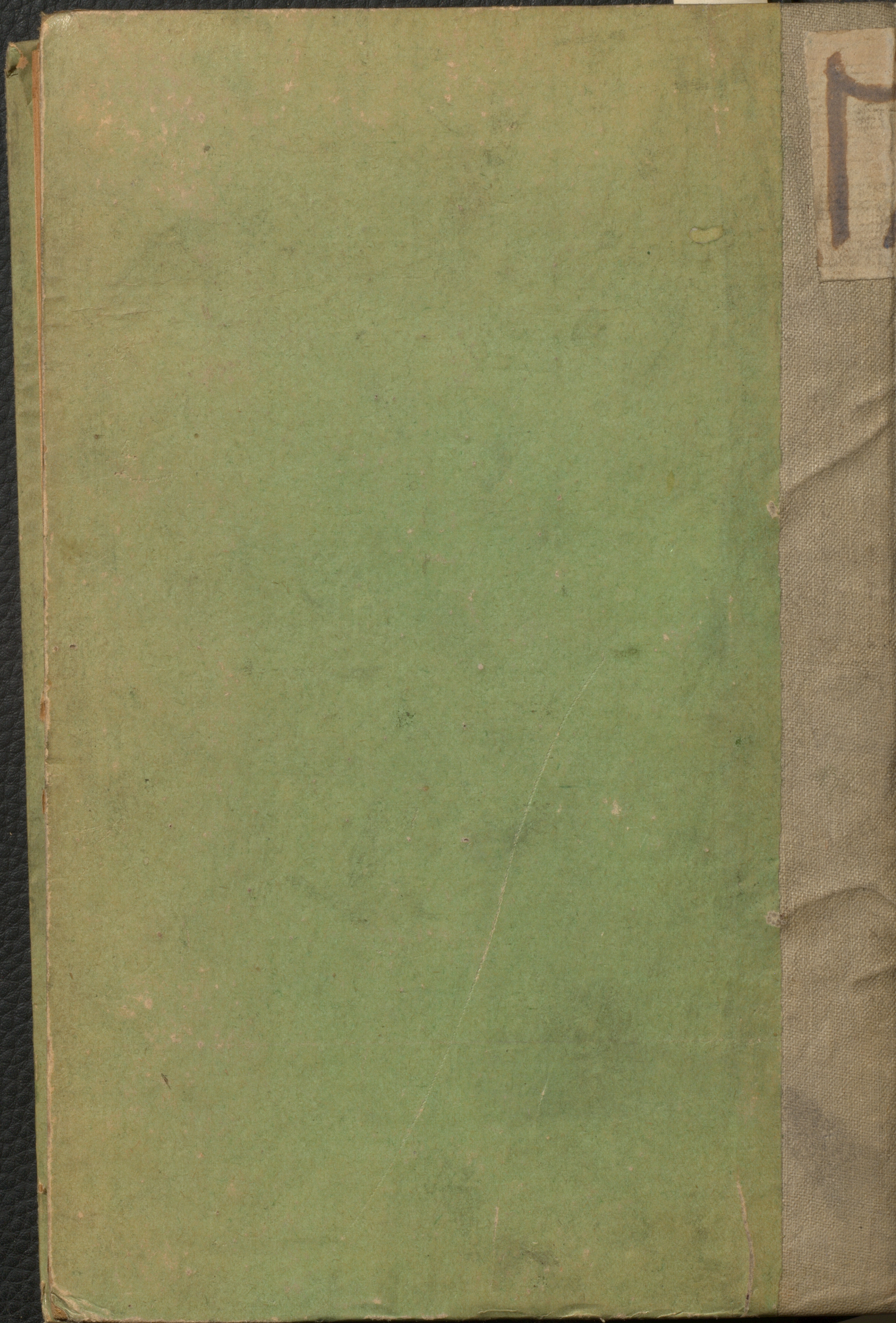


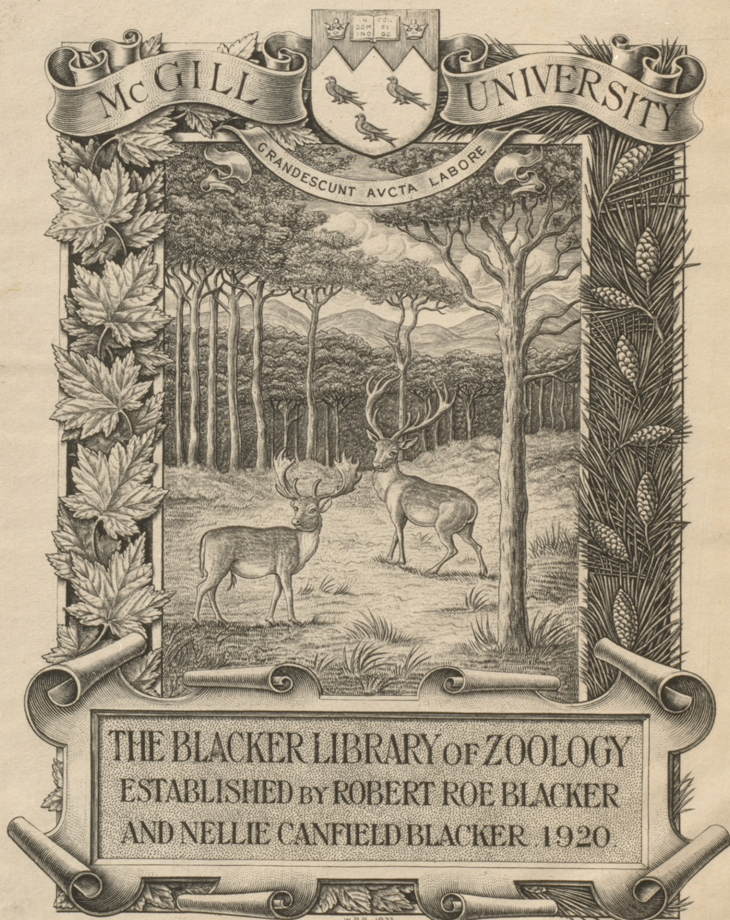
Persian

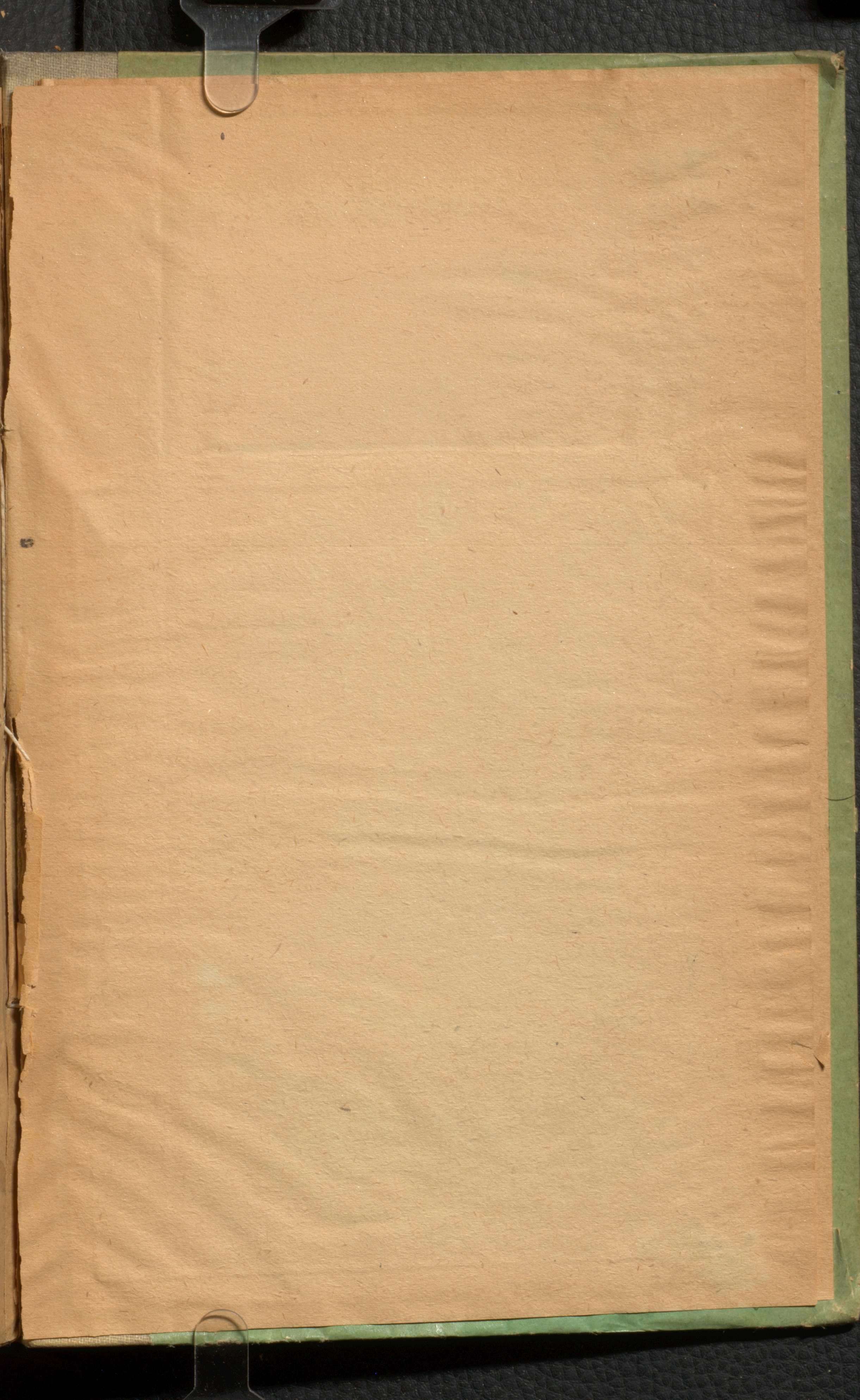
original in Ar. beginning XI. century.

Dānish-nāma-i-'Alā'ī, by Avicenna, beg. XI c., in P. natural philosophy.
3 parts. Lithograph. Haydarabad, 1891. pp. 72 - 137 - [illegible]6. (Rare publication).

W. Ivanow.
As. Soc. Bengal
Calcutta, India.

June 1. 1927


McGILL UNIVERSITY
GRANDESCUNT AVCTA LABORE
THE BLACKER LIBRARY OF ZOOLOGY
ESTABLISHED BY ROBERT ROE BLACKER
AND NELLIE CANFIELD BLACKER 1920
W P B 1922



من يؤت الحكمة فقد اوتي خيراً كثيرا

مایه دانش علائی
مشهور
بحکمة العلائی

در مطبع فیروز دکن طبع شد



هجری

سنه ۱۳۰۹

حکمة العلوی

باهتمام سید اسد الله

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا ملقب بشرف الدوله پدرش از اهل بلخ بود در بعض فتنها بلخ را گذاشته به بخارا آمد حاکم بخارا بر عمالی قریه از ضیاع بخارا موسوم به خرمثین منصوب فرمود شیخ در آنجا در ماه صفر سنه ۳۷۰ هجری متولد شد نام مادرش ستاره بود از کسانی قریه افشنه که قریب خرمثین است شیخ چون پنجساله شد پدرش به تعلیمش پرداخت در عمر ده سالگی از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقابله و برخی از علوم ریاضیه فرعیه فراغت حاصل کرد منطق و اقلیدس و مجسطی از حکیم ابوعبدالله ناتلی آموخته در علوم ریاضیه چنان اتقانی و جیادت پیدا کرد که اکثر ابواب ریاضیه و اشکالات هندسیه برای استاد ظاهر ساخت که استاد هرگز آن نمیدانست چون ناتلی را خوارزم شاه طلب فرموده اختصاص تقرب بخشید شیخ با دیگر استاد دل خویش نکرده بمطالعه شروح کتب علمیه مشغول شد الله تعالی رموز علوم بر وی منکشف فرموده تا آنکه در همه علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل بر داشت و یگانه زمانه شد در مدت اشتغال علوم شیخ تمام شب نخسپید و روز جز مطالعه کتب بکار دیگر نپرداخت چون فهمیدن کدامی مسئله بر وی دشوار بود وضو ساخته قصد جامع کردی و دو رکعت نماز ادا نموده از جناب عزت مسئلت

کردی که فهم آن مسئله بر او آسان شود در علم طب اشتغال بیشتر میکرد و نیز از کتب نادره علاج میساخت
در اقل مدت بر اطبای اوائل داد برتفوق جست در تجربات و معالجات عدیم القرین گردید
امیر نوح سامانی والی خراسان در مرض صعب مبتلا شد شیخ را برای معالجه برخواند و از علاج
شیخ صحت یافت امیر بر التماس شیخ خود ملتفت کرد اند و کتب خانه که در وی کتب عدیمة المثل
بود به شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب را چند سال بمطالعه در آورده در علوم اوائل احکم گردید
اتفاقا در کتب خانه آتش افتاد همه بسوخت این کار به شیخ بستند که تا آن از ظهور که در علوم اوائل
منفرد شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد والله اعلم بالصواب —
چون امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت بوعلی از بخارا بر آمده به کرکانج رسید
و آن شهری است از ملک خوارزم چندی نزد خوارزم شاه اقامت کرده روبه
نیشاپور نهاد و از آنجا به جرجان و قزوین رفته بهمدان در آمد و بوزارت شمس الدوله
سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت در انداخت
ازینجا باصفهان آمد عضد الدین علاء الدوله که (والی اصفهان) به امر او این کتاب تصنیف کرده
به منادمت برگزید شیخ همانجا بمرض قولنج مبتلا شده در سنه ۴۲۰ هجری ازین جهان
در گذشت در هر علمی تصنیفی کرده گویند که جمله تصانیفش قریب یکصد است
کتاب شفا در حکمت بزبان عربی و کتاب اشارات و قانون در طب از تصانیف
مشهوره اوست — شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که
علاء الدوله برئیس خشمناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصائب

زندان برد — ابن یونس اکثر این دو بیت میخواند

رأیتُ ابن سینا یعادی الرجال ... وفی السجن مات اخس الممات

فلم یشف ما ناله بالشفا ... ولم ینج من موته بالنجاة

تمام شد

کتاب حکمت العلائی تصنیف حکیم بو علی سینا

در بلدهٔ حیدرآباد فرخنده بنیاد در سنه ۱۳۰۹ مطبوع گردید

فی جلد عه ۱۲ ار حالی مطبع فیض دکن

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس وستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خرد را
و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و بر
اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ از خداوند ما ملک
عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر الملة و تاج الأمة
ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانیش دراز
باد و بخت پیروز و پادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم
درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خویشتن از
امنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیک داشتن
باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپارسی که
اندر وی اصلها و نکتها پنج علم از علمهای پیشینگان گرد آورم بغایت

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
آن علم چیزهائیست که بجس تعلق دارد و اندر جنبش و گردش اندو
سوم علم هیأت و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت ست و چنان
اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق حیلت کرده آید
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
بخلاف آنکه رسمست و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود
از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من خادم
هرچند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان و نعمت ولی
خویش برم به خجستگی طاعت توفیق یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار
خویش و بفرمان برداری مشغول شدم۔

باز نمودن غرض در علم منطق و فائده اندر وی

دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی آنرا تصور خوانند

کارٔ

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته وهرچه بدین ماند تو فهم
کنی و تصور کنی و اندر یابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن
چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان ست و هرچه بدین
ماند او را بتازی تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی
آنست که باندیشه شاید اندر یافتن و چاره نبود که او را بطلب از
راه خرد بشاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بچیزی
روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنامردن روان
و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندر یابیم و
بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خرد دانیم
چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشد با یک چیز که هر یکی چند
وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب
روشنست یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه صاحب
شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بر وی بود
و پرورش ما بر وی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت ست
و ستم نباید کردن یا بر وجهی دیگر از وجوه که سپستر یاد کرده آید
و هرچه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن شاید

از وی باید که چیزهای دیگر دانسته باشیم یا نادانسته را بوی بدانیم
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه
بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم جانوری بود گویا باید
که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیده باشیم
بایشان پس آنگاه انچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم و مثال
این اندر باب گرویدن و تصدیق آن که اگر ما را ندانسته باشد
که عالم محدث ست و کسی ما را باز نماید و گوید عالم مصوّرست و
هرچه مصوّر بود محدث بود باید که ما گرویده باشیم و دانسته
که عالم مصورست و گرویده باشیم و دانسته که هرچه مصور بود
محدث بود پس آنگاه انچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدانیم
پس هرچه ندانیم و خواهیم که بدانیم بچیزهائی دانیم که اول ایشان
را دانسته باشیم و هرچه نادانسته بود بدانسته دانسته شود و
لیکن نه هر دانسته راه برد بهر نادانسته که هر نادانسته را دانسته
هست اندر خوروی که از وی بشاید او را دانستن و هست راهی
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنادانسته تا دانسته شود و علم
منطق آن علم ست که اندر وی پدید شود حال دانسته شدن

نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نه به
بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم
منطق علم ترازو ست و علمهای دیگر علم سود و زیان ست
و رستگاری مردم بپاکی جان ست و پاکی جان بصورت بستن
هستیهاست اندر وی و بدور بودن از آلایش طبیعت و راه
بدین هر دو بدانش ست و هر دانشی که بترازو سنجیده نشود
یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آموختن
علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزندهٔ
وی باول کار نداند که فائده چیست اندر آنچه همی آموزد پس
بآخر بیکبار بداند و بفائدهٔ آن اندر رسد و بغرض وی
پس باید که خوانندهٔ این کتاب را دل تنگ نشود و بشنیدن چیزهای
که زود فائده را ننماید—

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند
چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب
مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم داناست. یا گوئی مردم دانا و

تا حال لفظهای مفرد دانسته نیاید حال لفظهای کب دانسته نیاید.
پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی
و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی بر زید افتد بر عمرو و اگر
چنان بود که بر یک چیز افتاده بود تو هم توانی کردن که او را
بر چیزهای بسیار افگنی که بوهم توانی از آن معنی چیزهای
بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و
ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک
چیز را بود و نتوانی که بهمان معنی ورا بر چیزی دیگر افگندن
چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چیزی
دیگر را زید خوانی بمعنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم مشغول
نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان
بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود
باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مر جزئیهای
خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی
بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی هر آئینه یکی آنکه

بدانی که آن جزوی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود نتوانی که
ندانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
ست ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی
کردن که ندانی که مردم هست یا چهار ست یا مردم سیه است
یا نیست و دیگر آنکه بدانی که نخست آن معنی که ذاتیست باید که بود
تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که نخست چیز حیوان بود
تا آنگاه او مردم بود و باید که نخست شمار بود تا آنگاه او چهار بود
و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
مر آن جزوی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
چنانکه بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار
نکرد و الا اگر آن چیز نبودی مردم بودی ناحیوان و همچنان چهار
بودی ناشمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد
آن بود که آن چیز بخودی خود چنین نبود ولیکن از بیرون او
چیزی دیگر او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبود پس
چیزی او را چنین نه کرده بود آری آن چیز که مردم را بکرد حیوان

بگرد ولیکن مردم را حیوان نگرد که مردم خود حیوانست و چهار خود
شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی
بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی
نه چنانست که هستی مر مردم را که چیزی باید که مردم را هستی دهد
پس هر معنی که این سه حکم ورا بودی وی ذاتی بود و هرچه
ازین حکمهای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که
نشاید که هرگز برخیزد از چیز و نه نیز بوهم چنانکه از هزار جفتی
و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پیشتر تفسیر
این دانسته شود و چنانکه از مردم مرخنده ناکی بطبع ولیکن ایشان
صفتهائی اند که پس حقیقت چیز بوند و باید که این را بشرح
نیز بگوئیم و مردم را دو صفت ست یکی بدیگر نزدیک یکی
ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
که او را جان سخن گویا بود آن جان که سخن گفتن و تمییز و خاصیت
های مردمی ازو آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و غریب
بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز دارنده نبود از طبع یا از خوی

شاید که بخندد و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بُوَد نخست تا
مردم بُوَد پس چون این جان با تن جفت شود مردم مردم شود
آنگاه خنده ناکی و شگفت داری آید پس سپس این وصف آنگاه
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که نخست باید
که خندان باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس
وصف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هر چند که هرگز از مردم
بر نخیزد ذاتی نیست که عرضیست و امّا آنکه گوئی زید نشسته است
یا خفته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیست
هر چند که یکی زودتر برگردد و یکی دیرتر بماند.

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام

الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشد نخست
یکی آن بود که چون پرسی که از چیزهائی که چه اند که بدان پرسش
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که
چنانکه چون پرسی که مردم و گاو و اسب چه اند جواب دهند که حیوانند
و چون پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه
و چون پرسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

وهمچنین چون پرسند که زید وعمرو خالد چه بوند جواب دهند که
مردم اند پس حیوان و گونه و شمار و مردم اندر جواب چه چیزی
این حسرها افتد وبتازی این را جواب ماهو خوانند و یکی
آن بود که چون از کدامی هر یکی پرسی اندر ذات خود پس
جواب آن بود چنانکه پرسی که مردم کدام حیوانست گویند که
ناطق پس ناطق جواب کدامی دم بود وبتازی جواب ای شیئ گویند
چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بدو بار
نیمه کردن بیکی رسید و هرچه کلی ذاتی بود و جواب ای شیئ بود
آن را فصل خوانند واما آن کلی ذاتی که اندر جواب ماهو
بود از وی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
از حیوان و خاصتر است از گوهر و حیوان که عامتر است
از مردم و خاصتر از جسم وهمچنین شمار که خاصتر است از چندی
و عامترست از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
عامتر از چهار و چهار خاصترست از جفت و عامتر است از این
چهار و آن چهار پس هرچه کلی عامتر بود جنس خاصتر بود و هرچه
کلی خاصتر بود نوع عامتر بود و چیزی بود که همجنس بود و

هم نوع و چیزی بود که جنس بود و بس و زیر چیزی نوع نبود
و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود
و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیروی کلی ذاتی اندر جواب
ماهو نبود بلکه زیروی جزویات بوند و بس چنانکه مردم و
چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
ندارد و بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد
که سیاهی از سپیدی بفصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
از سیاهی جدائی ندارد بگوهر و فصل و لیکن بجالهای بیرونی
چنانکه یک سیاهی زاغ بود و یک سیاهی مداد و زاغ و مداد
چیزهائی اند برون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زاغ
حالت مر زاغ را نه ذاتی هرچند که اکنون جدا نتواند شدن
از زاغ و لیکن بوهم شایستی همین سیاهی بعینه اندر زاغ نبودی
که اندر چیزی دیگر بودی و بجمله جزویها که اندر زیر یک
نوع بوند یک از دیگر جدائی چیزی عرضی دارند چنانکه زید
از عمرو جدائی بدان دارد که زید دراز تر و سپید تر بود
مثلا و بر تر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفتهای

عرضی اند پس پیدا شد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انواع
خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود
چنانکه خنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها بیش از
یکی را بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاهی
هم زاغ را و هم چیزی دیگر را او را عرض عام خوانند پس هر لفظ
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان
یا فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود
چنانکه جنبدن و سپید و سیاه۔

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناختن حقیقت

ذات چیز است و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دادن است
بچیز هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن
جدا کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چیز بود و حد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چیزی بگیری چنانکه حیوان مردم را و آنگاه
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق
است پس این حد مردم بود و همچنانکه گوئی چهار شماری هست

که بدو بار نیمه کردن بیکی رسد و امّا رسم چنان بود که گوئی مردم
حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماریست که
از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شماریست که از ضرب
دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که هر چیزی
که ناشناخته بود و خواهی که بشناسیش شناختگی بچیزی کنی که از وی
شناخته‌تر بود و الا هیچ فائده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما
آن چهار معنی خطا که ازین معنی شکافند یکی آنست که چیز را هم بخود
شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش ست
و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود هم او را
حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
چیز هم چون وی بود بپوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
آن گونه است که ضد سپیدیست و این اولتر نیست از آنکه گویند
که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی ست که سیاهی و
سپیدی بیک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سیوم آنست

که چیزی را بچیزی از و پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند
اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار
پوشیده ترست از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسانند
بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
آن ستاره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروز شناسانند
و نشاید که کسی روز را بشناسد الا بآفتاب زیراکه بحقیقت روز
آن زمان بود که آفتاب اندر وی بر آمده بود پس هنوز آفتاب
مشکل ست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
این چهار شرط سخت مهم ست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد
پدید کردن معنی نام و کنش و حرف هر لفظی مفرد یا نام
بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و هر کنش را
نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی
تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که را دیدی گوئی زید را جواب
تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت جواب تمام
بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی
ب یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگوئی بخانه یا اندر مسجد

یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی
و دلیل نبود بر کئی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و کئی آن معنی چنانکه گوئی بزد که دلیل بود بزدن و
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوئی بزند همیشه
دلیل بود بر کسی که آن معنی اورا بود چون زننده و یا خزنده ولیکن
آن کس یا آن چیز بیقین نبود که دانی کدام ست و اگر کسی پرسید
که دی و پار و پارینه نام ست یا کلمه جواب آن بود که نام ست
پس اگر گوید که این هرسه دلیل ست بر زمان و باید که کلمه بود
گوئیم که نه هرچه دلیل بود بر زمان کلمه بود که نخست باید که دلیل
بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آنمعنی چنانکه گوئی بزد دلیل
بود بر زدن و انگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دی نفس معنیش
زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمانش
این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود اکنون اندر
لفظهای مرکب سخن باید گفتن ـ

پیدا کردن قضیه که چه بود ازین لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی باید و این آنگونه است

که آنرا

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
چون بشنوی شاید که گوئی راست ست و شاید که گوئی دروغ است
مثال آن اگر کسی گوید مردرا ثواب ست و عقابست توانی گفتن که
چنین ست و اگر گوید مردم پرنده است توانی گفتن که نه چنین ست
و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب برآید ستارگان پیدا بوند توانی
گفتن که نه چنین راست و اگر گوید شمار یا طاق ست یا جفت توانی
گفتن که چنین ست و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
گفتن نه چنین ست و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئلهٔ بیاموز
جواب وی هیچگونه نبود و آن که گوئی چنین ست یا نه چنین ست
و اگر گوید با من بمسجدی آی جواب وی آن نبود که چنین ست
و راست گفتی یا نه چنین ست و دروغ گفتی۔

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه ها سه قسم اند یکی را حملی خوانند
چنانکه گوئی مردم جانورست یا مردم نیست جانور و یکی را شرطیهٔ
متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود
چنان بود و نه چون چنین بود نه چنین بود یا چون نه چنان بود نه چنان بود
سیم را شرطیهٔ منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

بود یا گوئی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -

پیدا کردن قضیهٔ حملی و ایجاب و سلب و آنچه درخورِ

این بود خاصیت قضیهٔ حملیه آن بود که اندروی حکم کرده باشیم که
چیزی چیزیست یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم
حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب
خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره ازوی
که حکم براوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و
آن پاره ازوی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
مثال حیوان بود محمول خوانند و هریکی ازین دو گاهی لفظ مفرد
باشد چنانکه گوئی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه
گوئی هرکرا طعام نگوارد معدهٔ او را آفتی رسیده باشد که این جا
جملهٔ گفتار ما که طعامش نگوارد موضوعست و جملهٔ گفتار ما که معدهٔ
او را آفتی رسیده محمولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل
هریک ازین دو جمله نهی که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آ نام کنی
و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد ب نام کنی پس
آنگاه گوئی آ ب است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار ما زید نابیناست یا نه بخار
است یا نه نویسنده است یا نه موجب ست یا سالب گوئیم موجبت
که نابینا بجمله یکی محمول ست اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابیناست بلفظ است
اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجبه معدوله خوانند
و اگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این دو
آنست که اگر زید اندر جهان نبود نشاید که گوئی زید نیست بینا
زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابیناست الا
انگاه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
موجب ست یا سالب گوئیم سالب ست زیرا که نابینا محمولست
و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبه معدوله خوانند
چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود
و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید دبیرست
یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند نخستین موجبه
است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو بیرون
نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چندست بر همه است یا بر برخی چنانکه

گوئی مردم جنبنده است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
موجبهٔ مهمله خوانند واین دوگونه بود موجب چنانکه گوئی مردم
جنبنده است واما گوئی مردم نیست جنبنده واین را سالبهٔ مهمله
خوانند یا پیدا کرده بودی چندی حکم واین را محصوره خوانند و
لفظ پیداکن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنست که حکم برهمه کرده بود باثبات چنانکه گوئی هر چه مردم
بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست واین را کلی موجب
خوانند وسوروی لفظ هرچه وهر بود دوم آنست که حکم برهمه
کرده باشند بسلب ونفی چنانکه گوئی همه مردم جاودانه نیست و این
را کلی سالب خوانند وسوروی لفظ هیچ بود وسوم آنست که حکم
بر برخی کرده باشند باثبات وهستی چنانکه برخی مردم دبیرست و
این را جزوی موجبه خوانند وسوروی لفظ برخی بود چهارم آنست
که حکم بر برخی کرده باشند بنفی ونیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
دبیر واین را جزوی سالب خوانند وسوروی لفظ نیست برخی
بود واو را سوری دیگرست ووی لفظ نه همه است و لفظ نه هرچه و
نه هر زیرا که چون گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر مردم دبیرست

یا گوئی نه هرچه مردم ست دبیرست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود
وحکم برهمه نکرده باشی زیراکه چون گوئی نه همه شاید که برخی بود پس
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است وحکم مهمل حکم جزئیست زیراکه
چون گوئی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد وشاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم اند ومردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم بیقین ست وهمه مردم بشک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیراکه چون همه بود برخی هنیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
بیقین بود وبرهمه بشک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزئی
بود وپدید آمد که قضیه های حملی هشت اند مخصوصه موجبه
مخصوصه سالبه ومهملهٔ موجبه ومهملهٔ سالبه وچهار محصوره کلی
موجب وکلی سالب وجزوی موجب وجزوی سالب و
ازین هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید ومهمله بحکم جزئی ست
بماند قضیه های بکار آمدنی اندر علمها چهار محصوره است امّا مهمله هرکجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افگند وتشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرهیز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم هر
قضیه یا هر آینه واجب باشد چنانکه گوئی مردم جسم ست و
این را ضروری خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه
گوئی مردم دبیر ست و این را ممکنه خوانند و یا نشاید بودن که مردم
فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از
یک طرف بود و بس و بجمله بر انچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این
ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما نشاید که نبود و دیگر بر شاید
بود و نابود و این ممکن حقیقی ست و واجب در زیر وی نیفتد و هر چه ممکن
بود بدین معنی که بود ممکن بود که نبود و نه هر چه ممکن بود بمعنی پیشین
که بود ممکن بود که نبود و اینقدر اینجا کفایت ست اندر بودن
حال قضیه های حملی -

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل هم

بران روی که در حملیه کرده آید همچنانکه حملی را دو پاره بود یکی
موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره بود
بس یکی مقدم و یکی تالی و مقدم آن بود که شرط بوی مقرون بود

وتالی آن بود که جواب بود مثال این آنست که چون گوئیم که
اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم ست
وگفتار ما که روز بود تالی ست واما اندر منفصل باشد که یک مقدم
را یک تالی بود وباشد که تالیهای بسیار بود مثال اول آنست
که گوئی یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
ست ودوم تالی ست واینجا جز یکی نبود مثال دیگر آنست که
گوئی که این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
یک مقدم را دو تالی ست وباشد که بیش از دو بود وباشد که
بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار واین
را کرانه نیست پس فرق میان مقدم وتالی ومیان موضوع
ومحمول آنست که موضوع ومحمول بجای ایشان لفظی مفرد بایستد
وبجای مقدم وتالی نه ایستد زیرا که مقدم وتالی هر یک
بنفس خود قضیتی اند چنانکه گوئی که اگر افتاب برآید روز بود گفتار
تو که آفتاب برآید قضیتی ست وگفتار تو که روز بود قضیه ایست
ولیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی اگر آفتاب
برآید باندر آمدن لفظ واگر این سخن از قضیتی شد نه راست ست و

نه دروغ ولفظ جواب مر تالی را قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی اگر
روز بود هم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گوئی
این شمار یا طاق ست اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
و یا جفت ست اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
فرقست میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرق
آنست که آنجا موضوع و محمول بود گوئی که موضوع محمول ست یا نیست
چنانکه گوئی زید زید ست یا نیست و نگوئی آنجا که مقدم و تالی
بود که مقدم تالیست یا نیست ولیکن میان مقدم و تالی
متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرق ست یکی آنست که متصل مقدم
نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوئی
آفتاب برآید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی
بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و گر
خواهی گوئی شمار یا طاق ست یا جفت و فرق دیگر آن ست که تالی
متصل موافق بود با مقدم دوم و از وی بود چنانکه روز بودن
با آفتاب برآمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قبیل راست
کرا اثبات و موجب بودن متصل آن ست که حکم کنی
بهستی این سازگاری چنانکه گوئے اگر آفتاب
برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل ست که حکم کنی بنا بودن
این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب برآید شب بود
و باشد که مقدم و تالی سالب بوند و قضیه بنفس خویش موجب بود
چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب نے
برآید روز نبود و این ازان قبل موجب ست که حکم بهستی و دوام ای
روز نابودن کرده آمده است بر آفتاب برناآمدن را و مهملی محصوری
متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر یا چون آفتاب برآید روز بود
و نگوئی که همیشه و هر باری تا گاهی این شرطی مهمل بود اما اگر
گوئی هر باری موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب برآید
ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
برآید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
برآید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قضیه متصل کلی
بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه برخی مردم

دبیر بوند برخی جانور دبیر بوند واین کلی از آن قبل را بود که گفته
هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را
اثبات کنی چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
این ناسازگاری را نفی کنی چنانکه گوئی نه بود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گوئی
مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاهی
بود چنانکه گوئی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و آنگاه
آنگاه است اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این
ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قسمتهاش نبود چنانکه
گوئی این شماره با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش —

پیدا کردن حکمهای نقیض نقیض قضیه قضیتی بود مخالف
وی بوجهی و سالبی اگر وی موجب بود واین سالب بود و اگر وی
سالب بود واین موجب بود و از صورت خلاف ایشان هر آینه
باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و آنگاه یکی مر دیگری را نقیض
بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید معنی موضوع
و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مر یکدیگر را نقیض نبود چنانکه

کسی گوید که برّه را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود و یکی برّه
گوسپند خواهد و یکی برج آسمان خواهد قولها را ایشان نقیض یک
دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین
است و شکر شیرین نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو راست
بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب محمول است
و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
بود و غلط افگند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی خلاف
نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سپید است
نه سیاه و بسیاهی سیاهی دیده خواهد و بسپیدی سپیدی مر جایگاه سپیدی
را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل
چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید
نیست سوزنده یعنی بفعل آنگاه که چیزی را نسوزد و این هر دو
سخن راست بود و نقیض نبود مر یکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه
ایشان هر دو یکی بود نه چنانکه کسی گوید ده بیشتر است یعنی از
نه و دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هر دو راستست و
نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بود نه دو وقت و جایگاه یکی

بود نه دو جایگاه و بجمله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیهٔ کلی بود
و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بوند چنانکه گوئی همه مردم
دبیرست و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هر دو جزئی راست بوند
چنانکه گوئی برخی مردم دبیرست و برخی مردم دبیر نیست
پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این
شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ
بود و برین قیاس حال شرطها بدان۔

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و
موجبی و سالبی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب
عکس پذیرد و هم به کلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که
هیچ فلان (انسان) باستار (جماد) نیست راست بود که هیچ باستار (جماد) فلان (انسان)
نیست و الا نقیض وی راست بود که برخی باستار (جماد) فلان (انسان) است
آن برخ هر آئینه چیزی بود بهمان پس بهمان آن باستاری (جماد) بود
که فلان (انسان) است و وی بعینه فلان بود و هم باستار پس فلانی (انسان) هست

که

که وی باستار بود وگفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستار
نیست واین محال ست پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستار
نبود هیچ باستار فلان نبود واما کلی واجب نیاید که هر آینه عکس
کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان ست ونتوانی
گفتن که هر حیوان مردم ست ولیکن واجب آید او را عکس
جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان باستار بوند باید که برخی
باستاران فلان بوند والا هیچ باستار فلان نبود واجب آید چنانکه
پیدا کرده شد که هیچ فلان باستار نبود وگفته ایم که فلانی باستار
ست وجزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گوئی
برخی فلان باستار بوند باید که برخی باستاران فلان بوند
بهمان حجت که گفتیم واما جزئی سالب واجب نیاید که او را عکس
بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم ست ونتوانی گفتن که
نه هر مردمی حیوان ست -

در شناختن قیاس بهر نادانسته راهی ست که بوی دانسته
شود واما اندر رسیدن را وتصور کردن را راه حد ست ورسم واین
هردو را یاد کردیم واما گرویدن را وتصدیق کردن را راه حجت ست

وحجت سه گونه است قیاس واستقرا ومثال اما دلیل بردن از
شاهد بغایب هم از جمله مثال ست ومعتمد ازین هرسه قیاس ست
وازجمله قیاس ها قیاس برهانی تاندانیم که قیاس بجمله چه بود
اندروی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود قیاس
بجمله سخنی بود که اندروی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید
سخنانی که اندروی گفته آمده بود ازانجا گفتاری دیگر لازم آید
هرآئینه مثال این اگر کسی گوید هر جسمی مصورست وهر مصوری
محدث ست این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه آیت
پذیرفته آمد وتسلیم کرده شود ازاینجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی
محدث ست وهمچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصورست پس عالم
محدث ست ولکن عالم مصورست این نیز هر دو قیاس بود
زیرا که این سخن ست مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید
سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند پاره یکی از ایشان
ست واین سخن آنست که عالم محدث ست وقیاس دو گونه
است یکی را اقترانی خوانند ویکی را استثنائی۔

پیدا کردن قیاس اقترانی ۔ اما قیاس اقترانی آن بود که

دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره انبازی بود و بدیگر
جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیهٔ دیگر که ازان دو پاره بود
که اندر ایشان انبازی نبود مثال این که گفتیم که هرگاه که تسلیم
کرده آید که هر جسمی مصورست و هر مصور محدث ست ازینجا لازم
آید که هر جسمی محدث ست پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی
مصورست و دیگر آنکه هر مصوری محدث ست و مقدمهٔ پیشین را
که یک جزو جسم ست و یک جزو مصور و مقدمهٔ دوم را که یک جزو
مصورست و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دوست ولکن
یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
جزو جسم ست و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است
بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را
و هر چه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر
انچه لازم آید حد کهین خوانند و محدث را که محمول شود اندر
انچه لازم آید مهین خوانند و این هر دو قضیه را که اندر قیاس
ست مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
آنرا که موضوع نتیجه اندروی بود مقدمهٔ کهین خوانند و آن را

که محمول نتیجه اندروی بود مقدمهٔ مهین خوانند و گرد آمدن این
دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقدمه
و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل هم چنین ست که
حکم موضوع محمول حملی ست و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی
قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالب بود کبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس هر شکلی را خصوصیت هاست۔

باز نمودن حال قیاسهای شکل اول

شکل اول را دو فضیلت ست یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس ست
و چنین ست حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره را که
کلی موجب ست و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اندر
وی نتیجه شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل
سوم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود مر قیاس شدن چیزها
شکل نخستین را دو شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آن ست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر نه چنین بود شاید
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس نبود
پس چون شرط این دو شرط ست قیاسهای این شکل
چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی باستارست و هر باستاری بهمان ست ازینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان ست چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هر
مصوری محدث ست ازینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث ست و این
نتیجه کلی موجب ست۔

قیاس دوم از دو کلی ولکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
بهمان نبود چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود
وازینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب ست
قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس ست و هر نفسی صورت علم پذیرد
پس برخی گوهرها صورت علم پذیرد و این نتیجه جزئی موجب ست

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلّی چنانکه
کسی گوید بعضی گوهر نفس ست و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها
جسم نیست قیاس متصلات همبرین سان بود.

قیاسهای شکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمهٔ کبری بهر حال کلی بود و پس
قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
گوئی که فلان باستارست و هیچ بهمان باستار نیست ازینجا نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان باستار
نیست حق ست پس عکس وی که هیچ باستار بهمان نیست حق
بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که
هر فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان نیست این نتیجه درست
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
گوئی هیچ فلان باستار نیست و هر بهمان باستار هست نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقدمتین
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی باستارست و هیچ باستار
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلانان
باستارند و هیچ بهمان باستار نیست نتیجه آید که برخی فلانان
نه بهمان اند زیراکه کبری عکس پذیرد وانگاه بچهارم
شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستار نیست و
هر بهمان باستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمان ست
و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیراکه
صغری جزئی سالب ست و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب
ست و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آوری
دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
آوردن ویرا دو تدبیرست یکی اقتراض گویند و یکی را خلف
اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستار
نیست آن برخی لامحاله جزئی بود و آن جز آن با دا پس گوئیم
هیچ فلان باستار نیست و هر باستار بهمانی ست نتیجه آید که هیچ
فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آن ست و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که
نه هر فلان بهمان ست واما راه خلف آن ست که گوئی اگر گفتار
ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ ست پس همه فلان بهمان ست
و گفتیم که هر بهمان باستار ست پس باید که همه فلان باستار
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی باستار ست این محال ست پس
نتیجه درست ست ۔

قیاس شکلهائی سوم شرط قیاسهای شکل آنست که صغری موجب
بود هر آئینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی از فلان
بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
باستار بود ند و همه باستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل
اول باز گردد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه
گوئی هر باستاری فلان ست و هیچ باستاری بهمان نیست نتیجه
آید که نه هر فلانی بهمان ست زیرا که چون صغری را عکس کنی
بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

برخے باستاران فلان اند وهر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوم شکل نخستین
شود چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و برخی باستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوئی برخے بهمانان باستاراند
وهر باستاری فلان ست نتیجه آمد که برخی بهمانان فلان اند
وانگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر باستاری
فلان ست وهر باستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
ست واین را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
ولیکن با فتراض شاید کردن و بخلف اما افتراض چنان بود
که آن باستار که بهمان نیست آن باد تا هیچ آن بهمان نبود پس
گوئیم که هر باستاری فلان ست و برخی باستار آن ست
نتیجه آمد که برخی فلان آنست انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست واما طریق خلف آنست که
اگر گفت ر ما که نه هر فلانی بهمان ست دروغ ست پس هر فلانی

بهمان ست چون گوئیم که هر باستاری فلان ست و هر فلانی
بهمان ست نتیجه آید که هر باستاری بهمان ست وگفته بودیم که
هر باستاری بهمان ست واین محال ست پس آن نتیجه که آمد
درست ست ـ

ششم از صغری موجب جزئی وکبری سالب کلی چنانکه
گوئی بعضی باستار فلان ست وهیچ باستار بهمان نیست نتیجه
آید که هر فلانی بهمان نیست زیراکه چون صغری را عکس کنی چهارم
شکل همچنین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود مر متصلات راکه بدل
موضوع ومحمول وتالی کنی ـ

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید واستثنائی
چنانکه گوئی اگر فلان را تب دارد رگ تیز بود واین متصل ست و
باز گوئی ولکن تب دارد فلان را واین استثنا ست اینجا نتیجه آید
که فلان را رگ تیز بود واین قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که
استثنا عین مقدم بود ونتیجه آرد عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر
آن بود که استثنا نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال ولکن رگ
تیز نیست نتیجه آرد نقیض مقدم را که پس فلان را تب نیست واگر

استثنا کنی نقیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد نتیجه نیارد که
رگ فلان تیزست یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه
گوئی ولیکن رگ وی تیزست نتیجه نیارد که تب داردش یا ندارد ش

قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو جزو بود
و استثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آورد نقیض دوم را چنانکه
گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود ولکن جفت ست پس گوئی طاق
نیست ولکن طاق ست پس گوئی جفت نیست و اما اگر استثنا
نقیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گوئی لکن طاق
نیست پس جفت ست لکن جفت نیست پس طاق ست و این حکم
اندر منفصلات حقیقی بود و اندر ناحقیقی حکم باشد که نه چنین بود
و اما اگر منفصل جزوهایش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از
جمله باقی را برگیرد چنانکه گوئی این شمار افزونست یا کم یا برابر
لکن این شمار افزون ست نتیجه آمد که بس برابر و کم نیست و نقیض
هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند
چنانکه گوئی ولکن افزون نیست نتیجه آید که برابرست یا کم —

قیاسهای مرکب نه همه نتیجها از یکی قیاس بیاید یا دو مقدمه

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند ولکن بسیار بود که بعض مقدمه ها را بیفگندم
اختصار را با مرحیلت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر
کند ولیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال شکل نخستین باد از
کتاب اقلیدس ما خطی ست نشان وی آ ب باد و همین
خواهیم که برین خط برهان شکلی کنیم سه سه که او را مثلث خوانند
که هر پهلوی از وی همچند یکدیگر بود دعوی کنیم و گوییم که هرگاه
که نقطه آ را مرکز برکار کنیم و با نقطه ب بگشائیم و دائره کنیم گرد
او باز بیائیم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دائره کنیم
گرد ب یک مردیگر را لا محاله



ببُرند بر بریدنگاه نقطه ج علامت
کنیم و از ان علامت خطی راست
بیاوریم بآ و خطی راست بر ب پس بگوییم که این شکل که اندر میان

آ ب ج است مثلثی ست و هر سه پهلوی برابر برهان این آنست که
که دو خط آ ب د آ ج برابرند زیرا که از مرکز بمحیط آمدند و همچنین دو
خط ب آ د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیرا که هر یکی
برابر خط ا ب اند پس بر خط ا ب مثلثی کردیم که هر سه پهلوی
برابرند پس اندر سخن قیاس حس بکار برند و بحقیقت چنین بود که
من خواهم گفتن اینجا چهار قیاس ست همه را شکل اول
نخستین این ست دو خط ا ب د ا ج دو خط راست اند از مرکز
بمحیط آمدند و هر دو خطی راست که از مرکز بمحیط آیند برابر بوند
نتیجه آید که دو خط ا ب د ا ج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط ا ب د ب ج
را و سوم که دو خط ا ج د ب ج دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
یعنی برابر خط ا ب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود بر آن
هر دو برابر بوند نتیجه آید که هر دو خط ا ب د ا ج برابرند و چهارم
شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست بگرد وی سه خط برابر بوند
و هر چه بگرد وی سه خط برابر بوند وی مثلثی بود و هر سه پهلوش
برابر نتیجه آید که شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست مثلثی ست
هر سه پهلوش برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید۔

قیاس خلف از جمله قیاسهای مرکب قیاس ست که اورا
قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که اورا قیاس راست
و قیاس مستقیم خوانند آن ست که قیاس خلف دعوی را درست
کند بدانکه خلاف اورا باطل کند و خلاف اورا بدان باطل
کنند که از وی محال لازم آورد و هرچه از وی محال لازم
آید محال بود زیراکه چون محال نبود هرگز آن که از محال
چاره‌ش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب ست از دو
قیاس یکی قیاس ست از جمله قیاسهای اقترانی غریب که
من برون آورده‌ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی
درست خواهد کردن که هر فلانی باستارست گوید که اگر نه هر فلانی
باستارست و دانسته‌ایم که هر بهمانی باستارست که این مثال
سبک ست از اینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان ست ولکن
این محال ست که خصم مقر بود مثلا که این محال ست پس
گفتار ما که هر فلانی باستارست حق بود و مردمان اندر بازبردن
این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفته‌اند و خود
نهاده‌اند و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم

گفتن ولکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی ست پس پدید
کردن که خلف از شرطیست این ست که من خواهم گفتن نخستین
قیاسها از اقترانی متصل ست وحملی چنین که اگر گفتار ما که هر فلانی
باستارست دروغ ست پس نه هر فلانی باستارست راست
است و هر بهمانی باتفاق باستارست نتیجه آید شرطی که اگر همه فلان
باستارست دروغ ست نه هر فلانی بهمانی ست و باز این نتیجه را
مقدم کنند و گویند اگر همهٔ فلان باستارست دروغ ست پس
نه هر فلانی بهمان ست لیکن هر فلانی بهمان ست باتفاق و این
استثنا ست نتیجه آید که هر فلانی باستارست دروغ نیست
پس حق ست اگر کسی خود نقیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق
ست و او را با آن مقدمه حق که اتفاق ست ترکیب کند خود
بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلانی بهمان ست و هر
بهمانی باستارست پس هر فلانی باستارست ولکن اندر میان
سخن بسیار جایگاه بود که خلف اندر خورتر بود و سخن کوتاه تر شود
نمودن حال استقرا. استقرا آن بود که حکمی کنند که بر موضوع
کلی از آن قبل که آن حکم اندر آن جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن زنخ فرازترین جنباند اگر بتواند
هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم تا هیچ نه جهد حکم برکلی یقینی
بود ولکن مردمانی که استقرا کنند چون بسیاری را یا بیشتر را
چنین یابند حکم کنند بر همه واین نه ضروری بود زیرا که شاید که
بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بوند و یکی
مخالف بود چنانکه تمساح زنخ بالائین و زیرین جنباند و زیرین
نه جنباند وجدلیان و متکلمان را یکی اعتماد برین ست -

نمودن حال مثال مثال استقراست و مثال آن بود
که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر مانندهٔ او بیند گویند مثلاً
که نفس مردم قوتیست باید که س پس تن نماند چنانکه بینائی
چشم وی واین بیشتر اندر کارها تدبیری را و اندر فقه بکار
برند واین نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم
مانندهٔ دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانند بود
و بهزار سو معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود تا شاید
که بود و بر دیگر درست نبود ولنشاید پس مثال دلخوشی را نشاید
وافگندن گمان را و یقین را نشاید واما اگر دعوی جزئی

بود

بود که بعض فلان باستارست مثال خود حجت درست بود از
شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست و آن مثال باستارست
نتیجه آید که برخی فلان باستارست -

راه جدلیان اندر دلیل بردن لغایب از شاهد نخست باید

که در دست جدلیان این مثال که یاد کردیم بوده است و از آن
سپس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر راهی ندانستند
حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این آنست
که ایشان بیامدند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
محدث خانه را اصل خواندند و محدثی حکم و انگاه بشدند و
اندر آسمان نگریدند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
را نیز جسمی دیدند باشکل و صورت آسمان را محدث خواندند
و بگفتند که آسمان محدث ست زیرا که وی مانندهٔ خانه است
زیرا که دانستند که نه هرچه مانندهٔ چیزی بود حکم وی بود
ولکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث ست آنست
که وی جسم ست باشکل و صورت پس هرچه ورا این صفت
بود که باشکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گونه جستند یکی بطریق پشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
چنانکه گوئی مثلاً که هرچه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
و هرچه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق
سُست ست زیرا که شاید بودن چیزی هست بخلاف این و
ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
بسیار چیزها بوند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف همه
پس از یافتن هرچه جز آن یکی ست بر یک حکم واجب نیاید هرآینه
که آن یکی نیز بر آن حکم بود کسانیکه بحثی زیرک تر بودند دانستند
که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند که سخن
درست ست و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این
چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه صفتهای وی بشمردند
چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس ست و فلان
ست و با ستار ست و جسمی مصور ست و محدث ست و محدثیش
نه از قبل هستی ست و الا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
بنفس ست و الا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانی ست
و نه از با ستار ست پس محدثیش از قبل آن ست که جسمی مصور ست

پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث ست و این طریق
مانده‌تر ست و اندر جدل خوش ست ولیکن حقیقی و یقینی
نیست و اندر پدید کردن مایقینی این راهها ست که دشوار
تر ست ولکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مایقینی ست
نخستین آن ست که باشد که حکم بر آن چیز را که اصل همیگویند
نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خانگی بود اندر خانگی مرخانه
را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمردی همه وصفها نه کاری
آسان ست و حجتی باید که همه وصفها شمرده ست و هیچ وصف
نمانده است و ایشان هرگز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصمی و نادانستن من
مثلاً که خصم دلیل این ست که نیست یا گویند اگر بودی بر من
و پوشیده بر تو نبودی چنانکه اگر اینجا پیل ایستاده بودی من
و تو بدیدمی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود اندر چیزها
که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بیند و
پیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بینندش و او را
شک افتد و این دو عیب هست اندرین راه و سیم آنکه چنین

باد اکه همه وصف یافت مثلاً خانه را سه وصف بود فلانی و باستاری
و بهانی قسمت علتها نه سو بود و بس که بسیاری بیشتر بود مثلاً خانه
محدث یا از قبل فلانی بود یا از قبل باستاری یا از قبل بهانی
یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهانی یا از قبل باستاری
و بهانی یا از قبل فلانی و بهانی یا از قبل خانگی و فلانی و باستاری
و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
نبود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
از زاک و مازو و دوده آمد از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود
پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
عیب آن ست که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
اقسام فلانی ست و باستاری و بهانیست یگان یگان و دیگر نیست
و تسلیم کنیم که نه از فلانیست و نه از باستاری و آن حکم واجب
نیاید که از همه بهانی بود بآن معنی که هر کجا بهان بود آن حکم بود
زیرا که شاید که بهان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستاری را نیست واجب
نیاید که از دو قسم بهانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلانی و باستاری ست واجب نیاید که هرچه برون فلانی و باستاری بود علت بود آری علت اندران وصف بود که برون فلانی و باستاری بود و از آنجا بجهد ولیکن شاید که آن یکی وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود و یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردندی یکی فلانی و یکی باستاری و یکی بهمانی چنین و یکی بهمانی چنان و باز درست شدی که علت فلان و باستار نیست واجب نیامدی که هرکدام بهمان که مانده بودی علت بودی ولیکن ازین دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجمله گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بکرد که هر بهمانی علت بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند ولکن نه هر بهمانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است ولکن اندر جدل نیکوست که ظاهری و عامی مردم این عیب ندانند و نپذیرند ـ

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس

صورت قیاس این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانکه گفته اند واما مادت قیاس مقدمات بوند و هرچند درست
تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه
بوند ولکن نه همه از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاسها
بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و نه بحقیقت بوند و بجمله
مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بوند که
ایشان را نخست بقیاس و حُجّتی درست کرده بوند بحقیقت
یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند انگاه ایشان را
مقدمه قیاس کنند زیراکه ایشان را بنفس خویش پذیرفته
نه اند و شاید که اندر ایشان شک کند کسی و یا مقدماتی بوند که
همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
گفتیم هر آینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
را آخر بود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدیگر مقدمات درست
نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بوند اگر نیک بوند و حق بوند درست
قیاس ها که بر ایشان بنا کرده باشند درست و حق بوند و اگر باطل
بوند انچه بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها ومادتهائی
قیاسها بدانیم تا برهانی کدام ست و جدلی کدام ست و مغالطی
کدام ست و خطابی کدام و شعری کدام ست.

بازنمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاس ها

از مقدمها که اندر قیاسها بگیرند و بکار برند بی آنکه آنرا بحجتی
درست کنند سیزده گونه آید یکی اوّلیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل
حاضر بوند همیشه و یکی وهمیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات و یکی مشهورات بظاهر و
یکی مظنونات و یکی متخیلات اوّلیا امّا مقدمات اوّلیات آن بود
که خرد اول اندر مردم اورا واجب کند و نتواند کردن که اندر
وی شک کنند و ندانند که هرگز وقتی بود که وی اندران شک
داشت واگر پندارد که بیک دفعت اندرین عالم آمد همچنان بخرد
و چیزی نشنید و چیزی نیاموخت والا کسی اورا معنی هردو
جزو آن مقدمه بیاموزند تا تصور کرد و بازخواست تا تصدیق
نه کند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلاً اگر بدانستی بحکم تصور

اندران وقت که کُل چه بود و جزء چه بود و بزرگتر چه بود و
خردتر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل
مهتر جزءست و همچنین نتوانستی شک کردن که هر چیزها
که برابر یک جزء بوند ایشان نیز برابر یک دیگر بوند از قبل
آنرا که وهم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات. واما مقدمات
محسوسات آن مقدمات بوند که راستی ایشان بحس دانسته باشیم
چنانکه گوییم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بیفزاید و بکاهد مجربات
آن مقدمات بوند که نه تنها خرد شاید دانستن و نه تنها حس
ولیکن بهر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی هر باری
فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند داند خرد که نه از
سبب اتفاق ست والا همیشه نبودی و بیشترین حال نبودی
مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفرا را
و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
که بگفت بسیار کس درست شده بود مر خرد را چنانکه دانسته‌ایم
که اندر جهان مصر ست و بغداد و هر چند ندیدیم و شرط تواتر آن
ست که اندر وی شک نیوفتد و هر چیز که با وی شک افتد آ

افتادن کس را آنکس را هنوز تواتر نبود پس کسی را نرسد که گوید
باید که بدین چیز بگروی که حکم وی چون حکم دیگر چیزست از آنکه بوی
گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی نتوانستیمی
شک کردن چنانکه اندر آن نتوانستیم و تواتر بتحقیق خود یقین
فکند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
مقدماتی که قیاس با خویشتن دارند اندر طبع بعضی از مقدمات
که ایشان را بقیاس حاجت ست چنان آید که قیاس ایشان را
بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میانگین ست
زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر میانه حاضر بوند و بعضی آن
بود که هرگاه که حد مه یاد آید حد اوسط یاد آید چنانکه در ساعت
بدانی که طاق از جفت بیکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر
طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن ولیکن
بجز و خویش بدرستی بداند آن را که نتیجه چه بود و وهمیات این
مقدماتی بوند باطل ولکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
وی باول کار شک کردن و سبب آن وهم بود نه عقل و بدان
جایگاه بود که او را دو حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا آگاهی که بحجت پدا اند پس خرد از وی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوهم خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چیز
محسوس نبود که پیش از محسوس بود و اندر وهم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر وهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست وهم
او را خلاف نیارد چنانکه شک نیاورد اندر آن که کل مهتر بود
از جزء بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزها که
ایشان بخلاف محسوس اند وهم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نکند زیرا که خلاف توانش وی ست چنانکه وهم گوید که هر چه بوی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و اندرون
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از آنکه هست مهتر شود الا بآنکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرجه افتد
و حجت خرد خود درست کند که اینهمه باطل ست مشهورات اما مشهورات
که جز مشهوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع خرد با دل کارست و نه چنان بود لکن از کودکی
مردم آن شنود و همه شهرها مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا چیزی بود که عقل واجب نکند باوّل طبع ولکن خوی مردم از معنی
شرم و رحمت و هرچه بدین ماند و یا سبب وی استقرا بود و یا سبب
وی آن بود که اینجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال و حکم
برگردد ولکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
بی شرط بگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد دادن واجب
است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
نباید گشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن و چنانکه گویند خدای
بر هر چیز قادرست و هر چیزی را داند ازین جمله بعضی راست
ست چنانکه مثالها پیشین ولیکن راستیش به حجت درست شود
و اگر مردم چنان انگارد که اندرین جهان بیک دفعت حاصل
شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی دروغ
ست الا بشرطی چنانکه نشاید گفتن که خدای قادرست بر محال و
عالم ست و دانایان که ورا یار ست و بسیار مشهور بود که دروغ
صرف بود مشهوری از مشهوری قوی تر بود و بعضی از مشهورات
بر همه مردم را یکسان بود و چنانکه گویند دروغ زشت ست و
بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزشکان دیگر

بود و اندر میان منجمان دیگر و رودگران دیگر و پیشهٔ دیگر را دیگر و نقیض
حق باطل بود و نقیض مشهور شنیع و بجمله مشهوران بود که عامهٔ
مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بوند و
مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری اولیات
و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بوند ولکن مشهوری
بود که بیرون از ایشان بود و ایچنین که گفته آمد مقبولات واما
مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و
استوار داشته باشد و نه اولی بوند و نه محسوس مسلمات آن مقدمها
بوند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور
یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم
ست و مشهورات مسلم جماعت مردم مشبهات واما مشبها مقدماتی
بوند که بحیله چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول یا
مسلم یا آنکه بایشان مانند و بحقیقت نه ایشان بوند مشهورات بظاهر
واما مشهورات بظاهر آن مقدمات بوند که باول شنیدن چنین د
هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت نگری نه مشهور بوند
چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی و

شنیدن

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید باخود دانسته آید
که مشهور نیست چه مشهور بخلاف ویست که نباید که هیچکس را که دوست
بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظنونات اما مظنونات
مقدمات بوند که بغلبهٔ گمان پذیرفته آید و خود داند که شاید که
درست نه بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس
تخلیطی اندر سر دارد و فلان بدشمن ما پیام فرستاده است
پس وی بدشمناکی ما مشغول ست مخیلات و اما مخیلات آن
مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد و یا از چیزی
نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرای برآورده است
و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ ست طبع نفرت
گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود.

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اوّلی و محسوس و
تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمهٔ قیاس
برهانی بود و فایده برهان یقین ست و پیدا کردن حق مشهورات
و مسلمات مقدمهٔ قیاس جدلی اند و شک نیست که اوّلی و تجربه

باوی شمرده آمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود ولکن نه از جهت آنرا
اوفتد اندر جدل که حق اند ولکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلم اند
و مر جدل را فائده هاست یکی آنست که منع لیاقتی که دعوی
دانش کنند و مذهب های ناراست دارند و راه دشوار
برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی و
دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقاد وش کنند
یا مصلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشهورات ایشان
را اعتقاد افگنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای جزوی
چون هندسه و طب و طبعیات و هرچه بدین ماند ایشان
را اصلها بود به تقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
علمها آخر بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا آنگاه دل
آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
اثبات کنی دل وی خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس
جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون اندر
مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
قیاس را نیکو تامل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی
کسب کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق ست بکار
نیست و اما مقدمات وهمیات و مشبهات مقدمات قیاس
سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را
که دعوی کند تا داند یا نداند و آنگاه او را قیاس امتحانی
خوانند تا بازیابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی بپرهیزند
و مرتبت وی بدانند و آنگاه او را قیاس عنادی خوانند و اما
مشهورات بظاهر و مقبولات و مظنونات مقدمات قیاس
خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر
شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اندر
ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و خرد کردن و
هرچه بدین ماند و خطابت را جداگانه علمی ست و کتابی که
ما را اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت اولی
و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هر آینه
چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابیست و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات راست
اندر شعر افتد یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشند که از
بهر تخییل را و ما را از جمله این قیاسها دو باب بکار آید لیکن
تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پرهیز کنیم۔
بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر هر علمی برهانی را سه چیز
بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی
موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند
چنانکه تن مردم مر پزشکی را و چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه
شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
هر علمی ازین چنین علمها لازم نبود که درست کنند که موضوع وی
هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فبها و نعم و اگر نبود اندر
علمی دیگر خود درست کند و لکن چاره نبود وش ازانکه موضوع
علم خویش بجد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که اندر
موضوع آن علم افتد که بیرون از وی نیوفتد چنانکه مثلث و
مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و نیز
آثار ذاتی بود مر موضوع هندسه را چنانکه جفتی و طاقی و هرچه

بدین ماند مر شمار را و چنانکه سازواری و ناسازواری مر آواز را چنانکه درستی و بیماری مر تن مردم را و اندر هر علمی باید که باول حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان آنجه بحجت بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را درست کند و اما مبادی معقدماتی بوند که اصل آن علم باشند که آموزنده را بآن مبادی نخست باید گرویدن تا آنگاه آن علم را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع ست و مسائل ست و مبادی ست و مبادی و موضوع گفتیم چه بود ـ

اقسام مسائل علمهای برهانی مسائل علم برهانی با موضوعات ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر حساب که هر شماری نیمه دو کرانهٔ خویش بود که هر دو را دوری از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت و یکی بود و چنانکه پنج نیمه شش و چهار ست و نیمه سه و هفت ست

ونیمه دو وهشت ست ونیمه یکی و نه است یا موضوع علم بود
یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که میان مقداری بود میان
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین گرفتند
و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بدو کنی ضرب نیمه
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یا دو کردن
گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شماری تام ست که شش نوعی ست از شمار یا نوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند
اندر هندسه هر مثلثی سه زاویه وی چند دو قایمه بوند و اما محمول
اندر مسائل علوم برهانی اثری بود ذاتی خاص مر ذات موضوع
آن علم را

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند

اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند
و جز آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را از
خود بود یا چیزی بود که اندر حد موضوع خود آید و دانسته که این

مرذات را انجو وی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حدّ
وی آمد که ذات موضوع صناعت را از خود بود و نه از بهر
چیزی بود که از وی عامترست چنانکه جنبش مردم را نه از بهر
مردمی ست که از بهر جسمی ست و جسمی عامترست از مردمی و
نه از بهر موضوعیست که از وی خاصترست چنانکه دبیری
جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و آن
چنان بود چون اقطعی بینی را و راستی خط را که بینی اندر
حد اقطعی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم برین
محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکنند و در محمولان
نکنند و هرگز مهندسه نه نگرد که خط راست نیکوتر با خط گرد و هرگز
ننگرد که راست مر گرد را ضد بود یا نبود زیرا که نیکوئی و ضدی
نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان
گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
هندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جدل سخن گوید
یا خداوند علمیکه نیکوئی و ضد ذاتی موضوع وی بود پس محمولات
مسائل علمهای برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم

زیراکه ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقسام مبادی برهان وانچه اندر ایشان محمول بود بادی

واصول اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدها که باشد
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اُقلیدس حد نقطه وخط وشکل و
دیگر مقدمات اوّلی وجزء اوّلی ازان جمله که اندر ایشان شک نیست
واین را علم متعارف وعلم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل نهاده آمده است که هر چیزها برابر بوند نیمه های ایشان
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که ماند برابر
بوند وسیوم اصل موضوع که اصل علم بوند واندر وی شک بود
ولکن درستی وی بعلمی دیگر بوند واندرین علم بتقلید باید گرفتن و
انگاه اصل موضوع بود که آموزندان را بپذیرد و نزدیک وی
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم مصادرست و وی همچون اصل
موضوع بود ولکن آن بود که آموزیده اعتقادی دارد خلاف آن
اصل ولکن مسامحت همین کند اندر وقت ومثال این همه
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس وراهمیخوانند بنام آنکه چاره

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گوید که باید که بپذیری
که بر هر نقطهٔ مرکز دائره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
دائره بحقیقت نیست والبته ونشاید بودن که دائره موجود بود
چنانکه مهندسان گویند که مرکز بس باشد که همه خطهای آنست
از وی بکناره برابر بوند پس اقسام اصلهای علم برهانی آنهم
ومحمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی باید بوند و اولی
آن بود که میان وی ومیان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه
جانوری وخنده ناکی مردم را که هر یکی ورا ای واسطه اند
عامتر نه چون جنبش نخواست که مردم را از اصل جانوریست
وجانوری از مردم عامترست اما محمولات مقدماتی که
اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند واکنون مقدمه
شوند نشاید که نه اولی بود ولکن باید که ذاتی بوند وضروری
اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هرگاه که مقدمات ضروری
نبوند شاید که حکم ایشان بگردد و چون حکم ایشان بگردد
آنگاه واجب نبود بر خرد که نتیجهٔ ایشان نگردد و پس نتیجهٔ ایشان
ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود حد
کهین را ولکن آنگاه نشاید که حد مهین بهمین روی ذاتی بود
مر اوسط را و الا ذاتی بود همبرین روی مر کهین را که ذاتی ذاتی
برین روی ذاتی بود همبرین روی بود و پس اندر نتیجه و
مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی پسین
بود مر کهین را و مهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر دو
ذاتی بوند بمعنی پسین۔

بیان نمودن حال قیاس برهانی آنچه بایست گفتن اندر
اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها همه
که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقی ست
و او را برهان چرائی خوانند و بتازی برهان لِمَ خوانند
دیگر هم برهان ست ولکن برهان چرائی نیست که برهان هستی
ست و بتازی برهان اِنْ خوانند و بجمله همه برهان ها
برهان چرائی بوند اگر بچرا چرای اعتقاد خواهند و چرای
وجودی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود و لکن
اینجا نه این چرای میخواهیم که چرای حال چرا اندر هستیش همی خواهیم

که چرا چنین ست بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست ولکن
ندانیم که چه سبب ست که چنان ست مثلاً اگر کسی گوید بفلان
جایگاه آتش ست او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
زیرا که آنجا دود ست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
آنجا آتش ست ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چه حاصل
شده است و چه سبب بوده است پس بودن دود حد اوسط
است ولکن علت هستی است که دانستی که هست و علت چرائی
هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجاست چراست پس
اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخواهد سوختن و تو گوئی
چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش ست هر کجا که آتش بود
چیز را بسوزد اینجا هم چرائی گفتار گفته است و هم چرائی هستی
پس این را برهان لِم خوانند و پیشین را برهان اِن و شرط
برهان لم نه آن ست که میان منطقیان دانند که پندارند که
حد میانگین باید که علت حد مهین بود هر آئینه چنانکه آتش
حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن ست بلکه حد اوسط

باید که علت بودن حد مهین بود اندر کهین هرچند که علت حد
مهین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود ولکن بسبب وی حاصل شده
بود این مهین اندر کهین تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم
حیوان ست و هر حیوانی جسم ست هرچند که جسم علت حیوان
ست وحیوانی علت جسمی نیست ولکن حیوانی علت آن ست
که مردم جسم ست که نخست جسمی مرحیوانی راست. ونسبت
حیوانی مرمردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی جسمیت مردمی
همچنین بودی۔

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است
یکی اِن هَل و آن از هستی ونیستی پرسد و دیگر اِن ما و آن از چه
چیزی پرسد وسوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و
چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد وآما چند وچگونه وکی و
کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد ومطلب هل دو گونه است یکی که
پرسی که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسی که فلان چیز چنین هست
مطلب ما دو گونه است یکی آن ست که گوئی چه بود معنی
لفظه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوئی چه بود معنی مثلث یعنی چه میخواهی

بمثلث

بمثلث و دیگر آن ست که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و
مطلب پیشین از ما پیشتر از هل ست که نخست باید که بدانی که چه
میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب ما
دیگر از سپس هل ست که تا دانسته نباشی که هست نگوئی که چه
چیز ست و جواب مطلب ما تفسیر تام بود یا حد ذات اما مطلب ای
یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لمَ دو گونه است یکی که
چرا گفتی و دیگر که چرا هست و مطلب هل و مطلب لمَ از قبل
تصدیق آید و مطلب ما و ای از قبل تصور آید -

وصیتهائی که اندر مغالطات ایمنی دهند همچنانکه بیاوردیم
که حد و رسم چگونه باید کردن وصیت کردیم که از خطای چند چگونه
پرهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود
وصیت همی کنیم با صلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی افتد و
حاجت نیاید بدراز کشیدن سخن و بیاد کردن همه اسباب مغالطه
و اول چیزی آنست که ترا عادت باید کردن بباز بردن
قیاسهای آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن قیاس ست
و کدام قیاس ست یا نه قیاس ست دیگر آنکه قیاس بفصل کنی

و سرحد بداسانی و بنگری تا حد اوسط بریک روی و بریک
حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی
بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر
کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اندر
خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
بود و سبب این آنست که اندر مقدمهٔ پیشین خانه موضوع بود و اندر
مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول بود و تنها خانه موضوع بود و
اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه
صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست
و سوم آنکه چون قیاس تفصیل کرده باشی بنگری تا میان حد مهین
و کهین و میان دو پاره نتیجه خلاف بود باید که شرطهای نقیض اندر
چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم
آنکه از نام برسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو پنداشته که
معنی یکیست و این آفتی بزرگ است پس باید که بمعنی بگرویده اند و
بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است ولکن فائده را چند بگفتیم

و پنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف نیوفتد چنانکه گویند وی کرد که باشد
که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند همچنین که گویند بدیش
که این شین ضمیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند مر
چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدان بسته
و بداننده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل پرهیز
کنی و ورا بجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد
غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو بوده باشد که این سخن
پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا
هیچ دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که همه
چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گرویدن
بایشان آن بود که با خویشتن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض
نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود
و تو نیافته باشی آنگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان نقیض بود
که تو نیافتی هشتم آنکه بنگری یا مسئله را مقدم خویشتن نکرده باشی بدانکه
لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم مسئله است چنانکه گویند که

دلیل برآن که هر جنبنده را جنبانیده باید آنست که هیچ چیز خود
نه جنبد و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نهم آنکه بنگری تا چیزی را
بچیزی درست نه کنی که آن چیز بوی درست خواهد شدن چنانکه
کسی گوید که دلیل برآنکه نفس نمیرد آنست که دایم کارکننده است و
باز چون پرسند که چرا دایم کارکننده است زیرا که نمیرد دهم آنکه
نگاهداری که مشهوری یا وهمی را بجای حق نگرفته باشی و آن علامتها
که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمهٔ اولی بود یا حق بود پدید
آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بحث مشغول شوی خواهی حقی که حقیقتش
را حجت نباید و خواهی حقی که بحجت و قیاس درست شده است و
آنرا مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدانسته
و بکار داری و این وصیتها نگاهداری و بتوانی کردن که خطا نکنی تا
هرانی که ندانی — والسلام علی من اتبع الهدی - این ست که
آخر کتاب منطق که گفته آمد و ازین پیش سخن گوئیم که
اندر علم برین علم الهی

تمت المنطق

سنه ۱۳۰۹

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین - آغاز علم
برین نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چیزی هست
که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
یکی آن ست که هستی وی بفعل ماست ویکی آن ست که هستی وی
نه بفعل ما نیست. مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان
و حیوان و نبات. پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که
از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم علمی خوانند زیرا که فائدهٔ
وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی
ما ساخته باشد و کار آن جهانی امیدوار بود و دیگر آن بود که از
حال هستی چیزها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد
و نیکبخت آن جهانی بود چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم علمی
سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبازی که ایشان را
بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است. یکی علم چگونگی
شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل ست و دوم
شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبازی
که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خداوند
و رهی را بر نظام بود و سوم علم خود ست که مردم بنفس خویش
چگونه باید که بود پس چون حال مردم با تنهائی خویش یا با انبازی
و انبازی یا بهم خانگان بود یا بهم شهر باشد لاجرم علم
علمی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
و علم پیشین و علم انچه سه پس طبیعت ست خوانند و یکی را علم
میانگی و علم فرهنگ و ریاضت خوانند و علم تعلیمی خوانند و
یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه تائی این علمها از قبل
آنست که چیزها از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان هیچگونه
باین مایه محسوسات و بآمیزش و گردش اندر بسته نبود نامر ایشان را

تصور نشاید کردن بی پیوند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدة
و علتی و معلولی و هرچه بدین ماند که شاید که این حالها را تصور
کنی اندر جزء از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از
محسوسات بوند یا هستی ایشان هرچند که جدا نبود از مایه محسوسات
و از چیزها که اندر جنبش بود وهم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که
بحد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود با مایه از مایهای
محسوس بعینه و بجنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی و درازی
که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر گل نه چنان
چون مردمی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود بس ازین قبل را نشاید
حد کردن مردمی را و هرچه بمردمی ماند اندرین معنی الا بمادتی معین
و بوهم نیز از مادت نایستد و اما مثلث و مربع هرچند که
هو بعد نبود الا اندر مادتی توان او را حد کردن بی مادت و اندر
وهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بوند که هستی ایشان اندر مادت
بود و حد کردن و توهم کردن ایشان بماده و بحال جنبش بود چنانکه
هش زدیم پس آن علم که حال چیزها داند که ایشان نیازمند
اندر هر آینه بمادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که هرگز نشاید

که با مادت پیوند دارد چون عقول وحق چنانکه سپس‌تر بدانی و باشد که
چیزها بوند که شاید که ایشان را آمیزش افتد با مایه وحرکت و
لکن از طبع ایشان واجب نبود چون علتی که شاید اندر جسمی بود و شاید
که وصف عقلی بود و آن علم علم برین ست و آنکه حال چیزها داند
که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت ولکن ایشان را
مایهٔ خاص معین نبود چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهت آن جا که
که اندر علم انگارش دانند آن علم علم ریاضی ست و سوم علم طبیعی
ست و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن ما اندرین سه گونه علم نظری
پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این
علم برین پدید آید ازین سه علم نزدیکتر بمردم و باندر یافت مردم
علم طبیعی ست ولکن تشویش اندر وی بیشترست و موضوع
این علم جسم محسوس ست از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
گردش و ورا پارها و کنارها بسیارست و دیگر علم ریاضی ست
و اندر وی تشویشی و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش
دورست و موضوع وی چون بجمله گیری چندی ست و چون
بتفصیل گیری اندازه و شمارست و علم هندسه و علم حساب

و علم هیأت عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثقال و علم اُکَر
متحرک و علم حِیَل و هرچه بدین ماند از وست و اما علم برین
موضوع وی نه چیزی ست جزوی بلکه هستی مطلق ست از آن
جهت که وی مطلق ست و محمولات مسائل وی آن حالهاست
که هستی را از قبیل خود ست و ورا ذاتیست چنانکه اندر آموزش
برهان گفته آمد و اما کدامی حالها ترا نموده آید که این حالها آن حالها
اند که موجود را و هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
یا اندر حرکت افتاده بود و بجمله موضوع یکی ازین دو علم دیگر
شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیارم
اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و دراز
بودن مر هستی را نه از بهر هستی ست زیرا که نخست باید که شمار
بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و لبسیار شدن
بعد و مر هستی را نه از قبیل هستی ست و نه از قبیل شمار شدن و اندازه
شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش و
جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و بفعل بودن

وشاید بود بودن و هر آئینه کی بودن وعلت بودن ومعلول
بودن وجوهر بودن وعرض بودن از قبیل آن ست که
وی هستی ست از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
پذیری را اند وهمچنان نیز یکی بودن وبسیار بودن وموافق بودن
ومخالف بودن وهرچه بدین ماند واندرین علم باید که نگریده آید
اندر سببهای که مر همه هستی را بود نه مر ریاضی را یا طبیعی را وبس
پس آن همه هستی را بود وشناختن آفریدگار همه چیزها ویگانگی
وی وپیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود واین پاره از این
علم که اندر توحید نگرد ورا خاص علم آلهی خوانند وعلم ربوبیت
گویند واصلهای همه علمها اندرین علم درست شود واین علم
را بآخر آموزند هرچند بحقیقت اول ست ولکن تا جهد کنیم که
یاول بیاموزانیم ولطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم بنیروی
خدائیتعالی جل جلاله۔

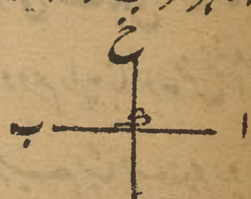
**باز نمودن حال هستی وافتادن وی بر چیزهای بسیار آغاز
کردن به نمایش** جوهر هستی را خرد بشناسد بی حد وبی رسم که
ورا حد نیست که ورا جنبش وفصل نیست که چیزی از وی عامتر نیست

و ورا رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف ترنیست آری
باشد که نام ورا بزبانی دون زبانی بشناسند پس بتدبیری
آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفته باشند
بپارسی تفسیر وی نکنند یا اشارت کنند که وی آن است که همه
چیزها اندر زیر وی آید پس هستی باولین قسمت بر دو گونه است
یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی
اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیز بی وی هستیش خود
تمام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی
اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزها که بایشان
هست شود و آنگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود و سپیدی را
و هرچه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه
موضوع خوانند هرچند که موضوع بجائی دیگر چیزی دیگر خواهند
پس هرچه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
حقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی که
پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی
بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

بنود بلکه ورا بفعل بودن حاجت بود و بآن چیز که بپذیرد و چنانکه پیشتر
درست کنیم هستی ورا و خواهی پذیرا خواهی و نه اندر پذیرا چنانکه پیشتر
درست کنیم هستی ورا آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که بپذیرفتن
هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را هیولی خوانند و مادت
خوانند و بپارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض این قبل را و چرا
جوهر نبود و جوهری را که بفعل قایم ست بذات خویش اندر محسوسات
بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهرست و چون عرض بود
که عرض سببش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
هیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
چون جان جدا ایستاده از تن و چون عقل۔

پیدا کردن حال آن گوهر که تن ست که بتازیش جسم خوانند

جوهر مرکب از مادت و صورت جسم ست و جسم آن جوهرست که توانی
اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر
چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین ایستاده



که میل ندارد هیچگونه بیک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که

در چلیپای نخستین خط ح د راست ایستاده است

بر خط اب نه سوی آ میل دارد و نه سوی ب

لاجرم زاویهٔ ح د ب چند زاویه ب ک ح بود و هر دو را قائمه

خوانند و اما در چلیپای دوم راخط ح د بر خط زح راست نه ایستاده

است که از ان سر که نشان وی ة است میل دارد بسوی ة و آن

سر که نشان وی ة است میل دارد سوی ح پس زاویهٔ ال ة

خردتر بود از زاویهٔ ح ل ة و زاویهٔ ز ل ة از قائمه خردترست

و راحاده خوانند و زاویهٔ ح ل ة پهن ترست از قایمه و رامنفرجه

خوانند پس جسم آن بود که چون درازی نهی اندر وی درازی

دیگر یابی برنده و را بقایمه و درازی سوم بر آن هر دو درازی بر قایمه

ایستاده هم بر آن نقطه بر نیش پیشین بر وی بوده و هرچه اندر وی

این سه درازی نشاید نهادن برین صفت و جوهر بود آن را جسم

خوانند و این اندر عالم موجودست و آن درازی نخستین را خاصه

درازا خوانند ——— و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند

و سوم را ستبرا و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایست بود و

وگاه خود بفعل بود جسم بدان جسم ست که شاید که این سه چیز اندر وی
بنائی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و هیچ پاره ندارد
تو ورا پاره کنی بوهم و اما آنکه اندر جسم بود از درازیا و پهنا و ستبرا آنچه
معروف ست آن نه صورت جسم ست ولکن عرض بود اندر وی
چنانکه پارهٔ موم را بگیری و او را درازنا بدستی کنی و پهنا دو انگشت و
ستبرا انگشتی آنگاه ورا دیگر گونه کنی تا درازناش دیگر بود و پهناش
دیگر و ستبراش دیگر و صورت جسمیش بجای بود و این هر سه اندازه
بجای نبود پس این سه اندازه عرض بوند اندر وی و صورت
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندر اندازه درازنا و پهنا و
ستبرا مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بوی
جسم ست و میان این اندازه ها آری برخی جسمها را اندازه همیشه
بر یکسان بود و بر نگردد هرچند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
بود چنانکه سیاهی لازم مر حبشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
بودن دلیل آن نبود که بیرونین و عرض نبود و این بجای دیگر پدید

آمده است پس میان مردمان خلاف ست که اصل جسم چیست اندر
آنجا سه مذهب ست یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
و دیگر مذهب آن ست که جسم مرکب ست از پارها که ایشان را اندر
نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل و سوم
مذهب آن ست که جسم از مادتی و صورتی جسمی مرکب ست باید
که بدانیم که ازین هر سه حق کدام ست۔

پیدا کردن ناراستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان نیست

که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی ست که
که پذیرائی آن بوهم ست که گفتیم و آن صورت پیوستگی ست لا محاله
که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی
توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی ست و هیچ ضد مر ضد را نپذیرد
زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیزی را پذیرفته
بود و آن چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود
می بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی
نیست پس اندر چیزی دیگر ست که آن چیز پذیرای مرده است که
هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی ست پس

پس چیزی دیگرست با صورت جسم و صورت جسم اندر وی ست
و با وی ست و هر پذیرائی که صورت اندر وی بود جز صورت
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و ازان
صورت وازان مادت جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی
آید پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست ۔
پیدا کردن ناراستی مذهب دوم امّا مذهب مردمانی که پنداشتند
که مادت جسمی جزوها اند نامتجزی واز ترکیب ایشان جسم آید هم
مذهبی خطا ست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب
کند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مر دو کرانگین را از یکدیگر
جدا دارد چنانکه بیکدیگر نرسید یا جدا ندارد که یکی بدیگر رسند اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی ازین
دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر نساود پس
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین مر هر یکی را بهمگی بساود چنانکه یکی را از دیگر باز
ندارد همه هر یکی اندر همه دیگر بود جای هر دو هم چند جای
یکی بود آنگاه جای دو بیش از آن یکی نبود جدا بایستد و یک اندر

دیگر بشوند پس هر دوئی ازین جزءها که گرد آنید بهتر از یکی نبوند و همچنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گرد آنید هم چند یکی بوند و مردمان که این مذهب دارند نگویند
که میانگین کرانگیان جدا اندر دبلکه گویند دو کرانگین یک از دیگر
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید ـ
برهان دیگر بر محال این مذهب وهم کنیم که پنج جزء بر یک رده
نهاده آید ە ە ە ە ە و دو جزء یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار
نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آیند
شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره
این شده باشد و پارهٔ آن والا یکی باید که بایستد تا آن دیگر بر
وی آید یا هر دو بایستد و نجنبد و هرگز فرمان نبرند و خرد داند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و آنگاه جزو میانگین
بدو نیمه شود و ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا که
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدائی نیست که ایشان را بیکدیگر
رساند تا جزء منقسم شود ە ە ە ە ە ە و دیگر حجت شش جزء بنهیم
ە ە ە ە ە ە
بیک رده و شش جزء ە ە ە ە ە ە دیگر هم برابر ایشان

که صورت کرده ایم یک رده را نشان اب و یک رده دیگر اح دو جزوی از آ به ب خواهند شدن و جزوی دیگر از د به ح خواهد شدن تا روی بردی بوند و شک نیست که نخست برابر شوند و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان بنهیم که جنبش ایشان هر دو یک سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند و لکن برابر آن جزء که علامت وی ة است جزو ج ست و برابر رط است اگر برابری ایشان بر ة و ج افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار و اگر برابری ایشان بر ر و ط افتد یکی سه شده بود بیرونگی چهار اگر یکی بر ة بود و یکی بر ط تا یکی بر ح بود و یکی بر ر هنوز برابر نبود پس نشاید که برابر شوند پس نشاید که در گذرند و این محال است

ة ة ة ة سوم حجت از چهار جزء خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جزء یکی

ه ه ه ه

ه ه ه ه را پهلوی دیگر بنهیم چنان اندر میان هیچ جزء نگنجد و هم چنین دو دیگر بنهیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت

ة ه ه ج و ما این را جدا جدا نهاده ایم تا بحس دیده آید

ط ه ه ه د ه ح

ولیکن بحقیقت جدا جدا باید دانستن این

س ه ه ه ه ه ع

ه ه ه ه ه د

چهار خط که اج ط ه س ع ه د نشان

ایشان ست و میان ایشان چیزی نه گنجد و
حد و هر خطی از ایشان این اجزا اند که نقطهای
سرخ اند پس دو خط اج طک چند دو خط ع ه د ا ست از جهت
طول و معلوم ست که خط اج مساویست مر هر یکی را از خطوط
اه ه د د ح پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض
متساویند و نیز معلوم ست که خط اج مساویست مر ج ه بر سبیل
قطری پس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطهای
سرخ را شانزده علامت کردیم بدین چهار
خط واجب کند با خط اج مساوی باشد
مر خط ج ه و همچنین آه مساوی باشد
مر د را زیراکه از هر جهتی که بگیری
بیش از چهار نقطهٔ سرخ نبینی چه طول و
چه عرض و چه قطر پس ضلع اج هم
چند قطر اوست و این محال است
که بیش او بیشتر بود به بسیاری چهارم
حجت چوبی راست بر زمین بپای کنیم

تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسر وی بگذرد و بر زمین افتد آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزء بشود سر آن خط راست یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبد اگر هم آنجا باشد خطی راست دو شاخ دارد و این محال ست و اگر بجنبد یا جزئی چند یا بیش یا کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و این محال ست و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزء منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی وهم کنیم از آهنین یا الماس و ورا بر خویشتن بگردانیم آن جزء که اندر میانه بود گردش وی خردتر بود از گردش جزء کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی برد میانه کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزء منقسم شود ایشان گویند که چون آسیا برگردد همه جزءها یک از دیگر جدا شوند یا کنارگین بجنبد و میانگین بایستد و تواند ایستادن و محال این سخن ظاهر ست و دراز بکشم بظاهر تر کردن و اینجا حجتهای دیگر بسیار ست ولیکن این کفایت ست۔

حاصل کار اندر شناختن حال جسم بس درست آنست

که جسم مرکب نیست از جزء‌ها واو را بحقیقت جزء نیست تا نکنند ش
والا او را جزء‌ها بود بحد وبی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد
شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه نیمه و بهیچ کناره برد
تا نخست به نیمه نرسد و چون نیمها را کناره نبود هرگز بآخر
نتوان رسیدن و این محال است پس برسید که او را نیمه نبود تا
نکنندش و هیچ بهره ندارد ایستاده تا بهره نکنند یا ببریدن
یا بچیزی که اندر وی پدید آید یا بوهم و مایه جسم پذیرست
مر جمله صورت را بترکیب و هرچه پذیرای چیزی بود آن
جزء او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازهای
از بیرون بود نه از طبع بس ازین قبل را او را اندازه بعینه
فریضه هست پس شاید که اندازه پذیرد کوچک و آن هم بعینه
جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اندر
طبعیات پدید آید.

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و بوی
بفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پهنا و
دراز او ستبرا دارد چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
بوی اشارت بود وی جدا از صورت و منفرد ایستاده بود
باید که ورا جهتها بود که از آن جهت ها بوی آیند و هر جهتی
کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا نامنقسمیش از طبع خویش بود یا از
طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس
مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود آنگاه بخلاف
صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضد نیست
چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
نبود چون صورت جسمی بپذیرد جایگاهی که اندر وی پدید
آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها بنسبت
با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه از
جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی برسد که
اورا آنجا باید تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اندر
وی پدید آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا به هیچ جایگاه
اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد ورا

جایگاهی معین باشد پس وی بجایگاهی بود و بوی اشارت بود
و گفتیم که بوی اشارت نیست و این محال ست پس مادت صورت
جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
ایستاده بسبب صورت جسمی ست پس بحقیقت صورت جسمی
جوهر ست و چنان ست که مادت جسمی بخود چیزی بفعل ست
و صورت جسمی عرضی ست لازم مر او را که او خود بی وی بخود
چیزی بود لا محاله که بی این عرض خود را بصفت وی راه
بود زیرا که بخودیش اشاره هست یا نیست اگر بخودیش اشارت هست
پس بخودیش جسم ست پس جسمیش اندر خودیست نه عرضی
بیرونی و اگر بخودیش اشارت نیست آن محالهاش لازم
آید که گفتیم و واجب بود که آنچه ورا بخودی اشارت نیست
حامل چیزیست عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارت ست
آن چیز را خاص جایگاهیست و پذیرای ورا نیست که پذیرایش
عقلیست ایستاده بخود و این عرض اندر ایستادگی بخودی
خود اندرست و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا را پس
وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت جسمیت صورتست

باآنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی شود که ورا چون بخود هلی جایگاهی دار مخصوص و شک نیست که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی بودی نه آن بودی که بوقت اورا نجوداشتن بودی وآن طبع نه صورت جسمیت بود زیراکه صورت جسمی همه جسمها را یکی ست ولکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی سو جوید ویکی فروسو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی بجای بایستد وبجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی خواهد واز ین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گسسته شدن را آسان پذیرد یا دشوار پذیرد ویا هرگز نپذیرد واین طبیعتها اند جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی واز طبیعت تمامی که بوی چیزی بود از ین چیزهای محسوس وپدید آمد که جوهر یکی مادت ست ویکی صورت ست ویکی مرکب ازهر دو هن پیدا شود که یک چیزی جدا از محسوسات بود۔

پیدا کردن حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی آنکه صورت بشن تو اورا حاجت نیفگند باآنکه هیچگونه بچیزی جز جوهر

وی و بیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
برافتد و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را چندی خوانند و
بتازی کمیت و یکی آنکه بچنین بود بلکه وی حالی بود اندر جوهر که
صورت وی تصور حاجت نیارد بچیزی بیرون نگریدن و نه
ورا بسبب وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی کیفیت
مثال کمیت شمار و دراز او پهنا و ستبرا و زمان و مثال
کیفیت و رستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی
و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
سردی و تری و خشکی و هرچه بدین ماند و نیز گردی و درازی
و سه سوئی و چهار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و
قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بتازی این
خوانند و یکی کی که بتازی متی خوانند و یکی نهاد که بتازی
وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کنش
که بتازی ان یفعل گویند و یکی بکندی که بتازی ان ینفعل خوانند

اضافت حال چیزی بود که اورا بدان نسبت بود و بدان نسبت دانسته آید که چیزی دیگر برابروی بود چنانکه پدری مر پدر را از جهت آنکه پسر موجود بود برابروی و همچنان دوستی و برادری و خویشاوندی واین بودن چیز بود اندر جای خویش چنانکه اندر زیر بودن وزبر بودن و هرچه بدین ماند و متی بودن چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را دی بودن و دیگر را فردا بودن واما وضع حال نهادجزهای جسم بود به جهتهای مختلف چنانکه نشستن وبرخاستن ورکوع وسجود و چون دست وپای و سر واندامهای دیگر را نهادهای ایشان سوی جهتها راست و چپ و زیر و زبر وپیش وپس بجای بود گویند نشسته است و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است واما ملک بودن چیز مرچیز را بود واین باب مرا هنوز معلوم نه شده است و اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همی برد وسوختن انگاه که همی سوزد واما ان ینفعل چنان بود چون بریده شدن انگاه که بریده شود وسوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق میان اضافت ومیان این نسبتهای دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بوی ست چون پدری که
از نفس هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بر قیاس

پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان کمیت

دو گونه است یکی پیوسته که بتازیش متصل خوانند و یکی گسسته که
بتازی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی دراز او بس که
جز یکی اندازهٔ اندر وی نیابی و اندر وی جسم بقوت بود و
چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد و
دراز او پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آن را سطح
خوانند و سوم ستبرا جسم چون بریده شود کنارهٔ وی که بتوان
بسود که پساوس بروی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن
سطح بود و بجمله وی روی جسم ست و وی عرض است زیرا که
جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
کرده آید و خط همچنین کنارهٔ سطح ست و نقطه کنارهٔ خط است و
نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بود نه کنارهٔ
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض ست

وخط ونقطه اولتر هرگاه که وهم کنیم که نقطه بجنبد در جایگاهی
از جنبش وی خط آید اندر وهم هرگاه که وهم کنیم که خط بخلاف آن
جهت بجنبد جنبش وی بر سطح آید واگر سطح بخلاف هر دو جهت
بجنبد جنبش وی اندر ستبرا و عمق آید و پندار که این سخنی ست
بحقیقت ولکن بمثل ست زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن
جایگاه را ستبرا و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
سطح آورد و سطح ستبرا آورد و اما زمان اندازه جنبش ست
چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کمیت متصل شناختن
و شناختن که عرض ست و اما شمار کمیت منفصل ست زیرا که
اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ایشان را که همسایه
بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
را با آن پیوندد چنانکه بمیان دو خط پاره که همسایه بوند نقطه
بوهم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان
دو پاره زمان اکنون که بتازیش آن خوانند و گوییم که
شمار عرض ست زیرا که شمار از یگانگی ست و آن یگانگی که اندر

چیزها ست عرض ست چنانکه گوئی یکی مردم و یکی آب
مردمی و آبی دیگرست و یکی دیگر و یکی وصف ست مر مردمی
را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی وازین قبل را یکی
آب دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و امّا یکی مردم نشاید
که دو شود زیراکه بدین عرض اورا لازم ست پس هستی آن
اندر موضوعی بخود چیزی شده و هرچه چنین شود عرض بود
پس یکی عرضی ست آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اندر
آبی و اندر مردمی وصفت وی بود شمار از وی حاصل شود
پس شمار عرضی تر بود مثلاً و امّا کیفیت چون سپیدی و
سیاهی و هرچه بوی ماند گوئیم که بخویشتن نایستد کاندر چیزی
نایستد واگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت نپذیرند نه
سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود و
برابر حس بوند و حس ایشان را اندر یابد و قسمت نپذیرد
و با صلهای گذشته باید که چرائی این بدانی و اگر قسمت
پذیر و جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم
سیاه را و خاصیت سپیدی و سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی

معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز آن
قسمت پذیری و قسمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود سیاهی
بود پس سیاهی اندر جسم بود نه بیرون از جسم و شکلهای جسمها
نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی
زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
عرضی لازم بود و اصل شکلها دائره است و دائره موجود
ست زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجوداند و جسمها دوگونه
اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لامحاله ایشان باید
که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بهلی یا باشکلی بوند
یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان
را متناهی گرفته ایم و اگر باشکلی بوند گوهر هر یکی از ایشان
مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نامختلف
اندر جوهر نامختلف فعل مختلف آید تا جای زاویه کند و جای دیگر

خلی یا بجمله صورتهای مختلف کند پس باید که آن شکل را آسمانهای
مختلف بنود پس باید که گرد بود و چون بریده شود جسمی گرد آن
جایگاه دائره بود پس بودن گردی و دائره کی ممکن ست پس
پدید آید که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نه ایستد و اورا
چیزی باید که اندرو بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند
و همچنین هرچه بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند
امّا آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که
ایشان پیوند چیزی اند بچیزی دیگر و تحت چیزی باید که بنفس
خویش چیزی بود تا اورا آنگاه بزمان یا بمکان یا بچیزی که از وی
آید چون فعلی یا بچیزی که اندر وی آید چون انفعالی که پیوند و
نسبت بود که تا وی نبود حاصل گشتی اورا از حالی بحالی نتواند
گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گرداننده نیز حاصل
نبود او کسی دیگر را از حالی بحالی نتواند گردانیدن پس این همه
عرض اند پس هستی بر ده چیز افتد که ایشان جنسها فاعل برین
چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع
و ملک و ان یفعل و ان ینفعل —

بهرهای

حال نیست هستی برین ده چگونه است مردمانی که ایشانرا دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز باشتراک اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود و معنی آن نام یکی نبود و این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست آن بودی که جوهرست و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری نبودی و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنیش جز کیفیت نبودی پس اگر کسی گفتی کیفیتی هست چنان بودی که کیفیتی کیفیتی است و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که هست را یک معنی نبودی بل ده معنی بودی و نیست را نیز یک معنی نبودی چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبودی بلکه این سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هرگاه که گوییم که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نیستی را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی آنگاه هستی هر چیز دیگر بود چنانکه هر خاص هر چیزی دیگر بود و این باز ندارد که جوهری عام بود که همه متفق بود اندر وی معنی یا هستی عام بود

که همه چیز متفق بوند اندر وی بمعنی ولکن هرچند چنین ست هستی
برین ده نه چنان بر افتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودی که این چنان را متواطی
خوانند که بر چیزهای بسیار بیک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
هستی نخست مر جوهر را هست و بمیانجی جوهر مر کمیت و کیفیت
و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاهی سپیدی
و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را
ثبات ست و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین
چیزها پیش و پس افتد و یکماهیتی هرچند بر یک معنی افتد و چنین
نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی
نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و از این قبل
را نشاید گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون
کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیتی ست
که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار یا بودن وی شماری
بدان صفت که هست و هستی او را انّیت خوانند بتازی و ماهیت

دیگرست واثنیت دیگر واثنیت ایشان را جدا از ماهیت است
که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض ست وحال عرضی مر آن
نه را همچنین ست که هر یکی را ماهیت دهی بخود ویش هست وعرضیش
بقیاس آن چیزست که اندروی بود واندر بعضی از ایشان
مشکک شاید شدن که عرضی ست یا نیست پس موجود جنس
با فصل یا هیچ چیز نیست ازین ده وهمچنان عرض واحد نیز هرچند
برهمه افتد معنی ذاتی نیست وجنس وفصل نیست ۔

دانستن حال حقیقت کلی وجزئی اندر عادت مردم عقناست
که گویند که همه سیاهی یکی بود وهمه مردمان هر دمی یکی بود بس
بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی بیرونی
از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی یا چون
سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمارست تا قومی
پنداشته اند که یکی نفس ست که وی بعینه اندر زید واندر
عمروست وچنانکه یکی پدر مر پسران بسیار را اما یکی آفتاب
بر شهرهای بسیار را واین گمان حق نیست وباطل ست واین
کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در وهم مردم و اندر اندیشهٔ وی که ورا از مردمی یک
صورت نیفته از اول آن که یک تن مردم را بیند که آن یک
صورت را بهمه صورتهای مردمی که اندر مردمان بسیر و نست
یکی پیوند بود که شایستی که از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت
افتادی و اکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه
چیزی آمدی سپس نیاید که نه عمرو بودی که شیری بودی از وی
صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتریهای بسیار بوند بیک
نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
و اما نشاید که بیرون نفس و وهم و اندیشه یکی مردی بعینه بود
یا یکی سیاهی بعینه بودی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان
موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
بودی چون افلاطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
بدانکه کسی دیگرست و نشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بود و هم
نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی
یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم نارونده
و هم ناپرنده و هم بدو پای و هم بعینه بچهار پای پس پدید آمد

که معنی کلی از آن جهت که کلی ست موجود نیست الا اندر اندیشه
واما حقیقت وی موجود ست هم اندر اندیشه وهم بیرون از اندیشه
زیرا که حقیقت مردمی وسیاهی موجود ست هم اندر اندیشه
وهم بیرون اندیشه اندر چیزها واما آنکه یکی مردمی بود
ویا یکی سیاهی بود ووی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی
بود این را وجود نیست البته وهر معنی که کلی بود نشاید که جزئیات
بسیار دارد وهر یکی را از دیگر جدائی نبود وضعی خاص
یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بود نه از قبیل آنکه
اندر دو جسم بوند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی
از آن دو یکی بود بعینه وسیاهی بود اگر آن که وی آن
یکی ست وآنکه وی سیاهی ست یکی معنی است وسیاهی
واجب همی کنند تا وی آن یکی ست واجب آید که سیاهی
جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن
یکی ست وآن یکی بعینه مقارن وی ست بلکه از قبل
چیزی دیگر را بس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود ولکن سببی را
دو بود وهر یکی را سببی وی آن سیاهی خاص بود ودانسته

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
فصل و عرض اندر جدا شدن و هست شدن معنی اندر عام آیند
ولکن اندر ماهیت وی اندر نیایند مثال این حیوانیت که
مردم راهست و اسپ راهست معنی حیوانیت هردو را است
حاصل بیکسان و هردو را حیوانیست از جهت حیوانیت تمام
ست و اگر یکی را ازین دو تمام نبودی و را حیوانیت نبودی
که هر گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق ست شرط نیست اندر ماهیت
و حقیقت حیوانیت والا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبودی
آری ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود آید حیوانی
مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ نبود
یا چیزی از نوعهای حیوان اند هرچند که حیوانی انسان
خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی ست و جز اسپی چنانکه
گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
حیوانی بوی حقیقت بود ولکن بآن بود که حیوانی حاصل شود
به هستی و هستی دیگرست و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل چنین ست

حال عرض اولتر که چنین بود و همچنین حجت بر عرض اولی
بود و واجب تر پس هرچه را ماهیت انیت بود اورا فصل مختلف
نکند و عرض مختلف نکند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
بر چیزهای بسیار افتد جنس ست یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
که چیزی دیگر جز عرض بوی باز کنی اورا پنداری که موجودست
بدانکه آن نوعیست چون دهی و پنجی و چون نتوانی اورا موجود
پنداشتن مابران حال بود مگر که کدامش بجوئی آن جنس بود چنانکه
شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شمار پنج یا دهی
ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چهار
ست یا پنجست یا ششست و چون چهار یا پنج یا شش شنیدی شش را
حاجت نیاید بکدامش ولکن حاجت بود صفتهای عرضیش چنانکه
گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صفتهای
اندر بیرون از طبع وی نه چنان چون چهاری که وی خود حاصل
شمارست نه چنان ست که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا
نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیزی بود

حاصل شده بی چهاری و بدانکه هرچه ورا معنی عرضی بود با سبب
وی خود آنچیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی
بیرون بود مثال نخستین گرانی و فروشدن که سنگ را از
خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
واگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی
بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا ورا سبب
بود یا نبود واگر ورا سبب نبود هست بخود بود و هرچه هست بخود
بود اندر هستیش به جز خود حاجت نبود و هرچه ورا بچیز خود
حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
ورا سبب بود یا سبب وی اندران چیز بود که وی اندر
وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر
موضوعش و هرچگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود
نخست هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیز بوی هست شود.

پیدا کردن حال واحد و کثیر و هرچه بدیشان پیوسته است

واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که بر
وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا هیچ روی اندر ذات

وی بسیاری نیست چنانکه نقطه و چنانکه ایزد تعالی وآنکه اندر وی
بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
بود که چیزی کنند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن
و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کمیتهای مُتّصل که
بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نه بود ولکن پذیرا
بوند مر پاره پاره شدن را و امّا یکی بروی دیگر آنرا گویند که
چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
مردم و اسپ یکی بحیوانی و این یکی جنس ست یا چنان گویند
که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیست یا چنان
که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعرضی ست
یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی ست
و این یکی بنسبت ست یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
ست چون شکر و بحقیقت دو ست ولکن این یکی بموضوع
ست و بدانکه همچندی یکی ست بعرضی کمیتی و مانندگی
یکی ست بعرضی کیفیتی و برابری یکی ست بعرضی وضعی و
همچنان یکی ست بخاصیتی و بسیاری برابر یکی ست چون

دانستی که یکی چندست دانستی که بسیاری چند ستد و
دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بالعرض یا بنسبت
واز باب بسیاری ست جدائی و جزادئی که بتازی
غربت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که
برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضافت
چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پسر و سوم خلاف
میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم
خلاف میان آخشیج چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی بشود
و اندر وی نبود بلکه آن بود که بیرون نابودن چیزی
هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیز
که سردی اندر وی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی
بود که وی زیادت بود بر نیستی و ایستاده بود برابر سردی
و امّا عدم آن بود که انچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
بود که مثلاً سردی بشود و آن موضوع ماسرد ماند بی آنکه

چیزی دیگر آید واما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی
شده بود عدم بود وانچه آمده بود ضد بود ولکن این
دیگر عدم بود وآن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
که وی بشود و دیگر باید و مردو ضد را دو سبب بود سفیدی
را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب
عدم بود که علت عدم عدم علت بود و اما مضاف را اضافت
آن ست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران همچنین نه اند
اما تقابل هست و نیست فرق آن دار داز ضد و عدم تقابل
هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن
چیز بود که موضوع وی وآن ضد وی یکی بود و هر دو بگرد
نیایند و یک سپس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلاف
بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
که سرخی میانجی ست میان دو ضد که بسیار ضد بود که
میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها
بسیار بوند چنانکه گونها میان سیاهی و سفیدی که لختی با آن

کناره نزدیکتر بود و لختی باین کناره پس ضد با ضد انباز
بوند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
بوند و همچنین عدم با ملکه نیز انباز بوند اندر موضوع انچه
بحقیقت بوند یک برابر دیگر بود که انبازی ایشان اندر
جنس بود چنانکه نری و مادگی را بسیار بود که جنسی نهند
و نیستی معین را که زیر وی بود فصل با خاصه بوی مقرون
کنند و آنرا نامی نهند و نام عزه کنند تا پندارند که وی ضد
آن بود که هستی مادی مقرون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
آن بود که عدد را نیمه بود و طاقی آن بود که عدد را نیمه نبود چون
نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق
چیزیست برابر جفتی و ضد وی ست و این نه چنین ست
که نه هر چند این نه آنست و آن نه این ست میان ایشان
تقابل هست و نیست ست نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
و موضوع ایشان مختلف ست نه یکی و بباید دانستن که
ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر میانه بود میان وی و

میان

ومیان ضدش وضد وی چیزی بود برابر وی واز آنجهت
که وی برابرست چیزی دیگر نبود بلکه اگر چیزی دیگر
برابر وی بود از روی دیگران بروی دیگر ضد بود وسخن
ما اندر آنست که روی یکیست که بیک روی مریک چیز را
جز یک چیز ضد نبود واگر میانه بود ضد آن بود که بغایت
دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که راه بوید
بسوی آن ضد و ضد آن بود که بغایت دوری بود بران
راه و هرچه بیک راه بغایت دوری بودیکی بود پس ضد
یک چیز یکی بود۔

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پسی بود

پیشی و پسی یا بمرتبت بود یا بالطبع بود یا بشرف بود یا بزمان یا
بذات وعلیت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه بآغاز
نزدیکتر ست بعضی بنهاد مردم بود و باتفاق چنانکه بغداد
بیش از کوفه است چون آغاز از ینجا کنی وبعضی اندر طبع بود
چنانکه چون از هر سو گیری جسم بیش از حیوان بود و حیوان
بیش از انسان بود و هرچه منقدم بود بمرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از مکه آئی کوفه پیش بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم بیش بود از حیوان و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که آن که بآن کنار که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بود وی بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود بیشتر بود و اما متقدم بطبع آن چیز بود که چون ورا بر گیری چیزی دیگر برخیزد و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی برنخیزد چنانکه یکی رود که چون یکی را بر گیری دوئی برخیزد و اگر دوئی بر گیری واجب نیاید که یکی برخیزد و اما متقدم بشرف و فضل خود معروفست و اما متقدم بزمان نیز هم معروفست و اما متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم ولکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک زمان و بیک جای بوند یا نبوند مثال اینکه بیک جای بوند جنبش جنبانده چیز بسوختن و بسودن که هر دو بیک جا جنبد ولکن جنبش جنبانده سبب جنبش جنبنده است و هستی وی نه از آن جنبش ست و هستی آن جنبش از وی ست و ازین

قبل جنبد روا دارد که گوئی چون این بجنبد آن بجنبد و نه گوئی
که چون آن بجنبد این بجنبد و گوئی که نخست این باید که بجنبد
یا انگاه آن بجنبد و نه گوئی نخست باید که آن بجنبد تا انگاه
این بجنبد و این نه نخستین زمانی خواهی که نخستین هستی خواهی چنانکه
گوئی نخست یکی باید که بود و بار دوباین آن نخواهی که باید
زمانی بود که اندروی نخست یکی بود و انگاه بدیگر زمان دو
بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیک جای بوند اندر همه زمان

پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول

هر چیزی که ورا هستی بود نه از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
بوی بود ورا علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
وی خوانیم و هرچه جز و چیزی بود هستی خود نه از آنچیز بود
هر چند که بودبی آن چیز بود نبود و لکن هستی آن چیز شرطیست
که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود پس
نشاید که هستی جزو از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
خویش سپس هستی جزوست پس هرچه بهره است از وجود
چیزی وی علت آن چیزست پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون از ذات معلول بود و جزو ی از وی نبود و انچه اندر ذات معلول بود از دو بیرون نبود یا به هست بودن وی اندر وهم واجب بود و هست بودن معلول بفعل بل بقوت چنانکه چوب مر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب نبود که کرسی موجود بود بفعل ولکن واجب بود که بقوت موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی ست و یا بهست بودن وی اندر وهم واجب آید هست بودن معلول یعنی چونکه وهم کنی که او هست شد اندر عالم آید که معلول هست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری خوانند و دوم را علت صوری خوانند واما انچه بیرون از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویست یا نه آن بود که چیز از بهر ویست ولکن آن بود که از وی ست پیشین را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون درود گر خانه را و بهمه

علتهارا غایت علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس درودگر نیستی
وی درودگر نه شدی و کار نه کردی و صورت خانه موجود نیامدی
و کل عنصر خانه نکردی پس سبب همه سببها آنجا که غایت
بود غایت بود و هر فاعلی که ورا اندر فعل غرضی بود باید که
هستی آن غرض و نیستی وی بنزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو
یکی بود غرض غرض نبود که آنچه بودنش و نابودن یکسان بود
اختیار بودنش بر نابودنش نه فائده را بود و هرچه چنین
بود غرض نبود و سوال چرا کرد لازم بود که چون بودن و
نابودن برابر بود کردن از ناکردن اولیتر نبود که غرض بحقیقت
آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولیتر و هرچه ورا غرض
بود ورا چیزی بود که هستی آن چیز بوی اولیتر بود پس ورا
بیرون از ذات خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و تمامتر
پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده غرض
چیزی دیگر را بود سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگررا
غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد اورا بیک حال بود
و یا آن اولیتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر فائده دادن

غرض نبود واگر یکی اولیتر بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوار
تر بود ولکن اگر ندهد آن کار که بهترست بوی نه کرده باشد وآن چیز
که تمامتر واولیترست نبوده باشد وآنجا نقصان وکمی باشد پس
هر علتی که اورا غرض ست غرض تمام کننده ویست وشاید
که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که ازو معلوم لازم آید نه غرضی
راکه آنرا جوید واین علتی واین کنشش برتر از جز او غرض بود وعلت
دو گونه بود یکی بحقیقت بود ویکی به مجاز ومجاز چنان بود که وی
آنکار نه کرده بود ولکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی
کارکننده دیگررا سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً
کسی ستونی از زیر سقفی برگیرد گویند فلان سقف را بیفگند ووی
نه افگنده بود که افگننده سقف آن گرانی ست که اندر ویست
ولکن وی‌را آن ستون سامان فرو افگندن همی نداد پس چون از
زیر بشد گرانی کار خویش بکرد وچنانکه گویند سقمونیا خنکی آورد
بدانکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن ودرو جز ازین دو
گونه هست نیز ولکن اندرین کفایت ست هر فاعلی که فاعل بود
یا بالطبع بود یا بخواست یا بالعرض که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که مردم که چیزی را بجنباند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب چیزی را سوزاند بحالی عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع و هر فاعلی که از وی فعلی نیامد و باز نیاید یا از سبب مانعی بود از بیرون یا بسبب نایافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماده و بجمله از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر ذات وی بهمه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود بودن چیزی از وی اولیتر نبود از نابودن چه تا اکنون نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بگشت یا طبعی نو آمد یا حواشی نو آمد یا عرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی از بیرون نیاوردش که هم وی آوردش سوال هم بدان حال بجایست که چرا از وی بیشتر بیامد و اکنون آمد خواهی آن حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا از وی و اگر کسی دیگر آوردش پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود و این را بیشتر شرح کرده آید سپس ازین انشاءالله تعالی۔

پیدا کردن حال متناهی بودن هرچه ورا پیشی و پسی ست و متناهی بودن علتهای خاص پیشی و پسی بالطبع ست چنانکه

اندر شمارست یا بعرض چنانکه اندر اندازه هاست که از هر کدام
سو که خواهی که آغاز کنی و هرچه اندر وی پیشی و پسی است بالطبع
با وی مقداری ست که او را بهرها که بوند همه بیک جای حاصل
و موجود بود وی متناهی ست برهان این آنست که اگر شماری
بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بالطبع پیشی و پسی ست
یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجای وی بحدی
ازوی اشارت کنیم بحس یا بخرد پس آنچیز نامتناهی خط اب
با د آ و نقطهٔ ج ازوی اشارت کنیم و از اج تا د اندازه
باشماری بی نهایت بگرفتیم ا ج د ب اگر ازو سوی ب
بی نهایت بود ج د بروی بیفزای ج ب بی نهایت بود و اگر
از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهم د ب را منطبق کنی بر ج ب
تا هر دو یکجا همی شوند و اگر د ب برابر ج ب همی رود کم و بیش هر دو
برابر بوند و این محال ست که کم د ب است و بیش ج ب و
اگر د ب بایستد و ج ب همی شود کرانهٔ ب متناهی بود ج ب

بروی زیادتی دارد چند مقدار ج د متناهی پس ج ب نیز
متناهی بود پدید آمد که چنین شمار و چنین مقداری بی نهایت نبود
و علتها یعنی علتهای فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت
علت بود و پیشی و پسی دارند بالطبع باید که بی نهایت نه بوند
پس بهر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها
بودندی بی نهایت یا هیچ از ایشان نبودی الا که ورا علتی بودی
یا از ایشان علتی بودی که اورا علتی نبودی اگر یکی که بودی که
علت نبودی وی نهایت بودی و بی نهایت نبودی و اگر هیچ نبودی
الا که ورا علتی بودی جمله ایشان معلول بودی و حاصل
بودی بفعل بحکم آنکه جمله است چون یکی چیز از چیزهای بی نهایت
آن جمله است هر آینه نامعلول نبودی که وی از معلولات
حاصل است و از آن جهت که وی جمله معلول است ورا
علتی باید بیرون از آنجمله آن علت اگر معلول بود هم از آنجمله
بود و بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که نامعلول بود
پس نهایت بود پس ایشان سببی نهایت نبوند
پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت مرمعنیهای بسیار را گویند

ولکن اینجا مارا دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی
و قوت فعلی آن حال ست که اندر فاعل بود که از وی شاید که
فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفعل آن حال
بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر موم
پذیرائی صورت و هر چیزی که حاصل بود او را بالفعل خوانند و
این فعلی حاصلی بود نه فعل کردن اندر چیزی و بدین سبب
بسیار غلط افتد و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بودن
و را که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت گویند
هر چیزی را یا بالقوت ست یا بالفعل و هر چه شاید بودن و
هنوز نیست باید که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر
شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود و را شاید بودن
ناچیز بود پس و را شاید بودن نبود پس وی نشاید که بود پس هرگز
نبود پس شاید بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود
نماند و هر چیزی که بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بذات
خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیاس
آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود و عرض بود پس وی

حالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حال و اگر جوهری بود یا حالی
و آن حال شاید بودن ست لامحاله آن عنصر چیز بوده
مادت وی که هر چیزی که اندر وی شاید بود چیز بود و آن مادهٔ
وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
حال بود مادت بود و همه حالی مادتی بیش بود هر هستی را این
چیز را و محتاج بود بمادت که از وی بود پس هر چه بود پس آنکه
نبوده بود بزمان ورا مادتی بود که قوت بودن وی اندر وی بود
و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل ست غلط گوید
زیرا که خرد نه پسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بر وی قدرت
نبود و خرد نه پسندد که گویند تا چیزی نشاید بودن نبود بنفس
خویش بر وی قدرت نبود و بر محال قدرت نبود پس شاید بودن
بنفس خویش نه قدرت فاعل ست و لامحاله چیزی دیگر
بود که او را اندر آن مادت موجود آورد چنانکه پیدا کنیم پس تر
قوت فعلی دو گونه بود یکی بر کردن بود و بر نا کردن
نبود چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست و یکی
آن بود که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم که خواهد و به پسندد

دخواهد نه پسندد ولکن چون واست درست با این مقرون
شود و مانعی نبود نشاید که ازو فعل نیاید که هرگاه توانای بود و
خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل نبود و چون
شکی نبود و فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانعی بود پس قوت
حیوان چون بارادت مقرون شود چنان چون قوت پیشین
شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که فعلی ازو واجب آید هرگاه
چنین قوت فعلی با انفعالی گرد آید و قوت انفعالی تمام
بود و قوت فعلی تمام بود هرآئینه فعلی و انفعالی واجب آید و بجمله
هرچه از علت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که واجب
نیاید که تا نشاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل
نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
شد که فعلی ازو بیاید باید که هرآئینه بیاید و الا نشاید که نیاید و
این محال ست که فاعل که موجود بود و ازوی فعلی نیاید یا
طبعش موجب نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش
تمام نیست یا از حالی دیگر که عرضی ست تمام نیست و اگر فعلش مر
دانشش راست ذاتش حاصل نیست و وی چنان ست که نباید.

که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت و
حالی باید که بیاید که از قوت او را بفعل آورد پس هرچه از علتی
آید بواجبی آید۔

نمودن حال هستی واجب و ممکن هرچه ورا هستی هست یا
هستی وی بخود واجب ست یا نیست و هرچه هستی وی بخود واجب
نیست بخود یا ممتنع ست یا ممکن و هرچه بخود ممتنع بود نشاید که هرگز
موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود
ممکن بود و بشرط علت واجب بود و بشرط آنکه علت نیست ممتنع
بود و خودی وی چیزی دیگر ست و شرط بودن علت یا شرط
نبودن علت چیزی دیگر و چون بخودی وی اندر نگری بی
هیچ شرط نه واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط ناحاصل
شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری
بی شرطی طبع ورا ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس
اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل شدن واجب شود ولکن
اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل ناشدن ممتنع بود پس هرچه

ورا وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود بخود یا ممکن الوجود بود بغیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکنی بشود و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنیش از علت باید که نشود تا واجب شود که بود از علت و از آن بود که پیوند وی با علت تمام شود که شرطهای همه بجای آیند و علت علت شود بفعل و علت آنگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که چنان باید بفعل تا از و معلول واجب آید.

پیدا کردن واجب الوجود بهیچ چیز پیوند ذاتی ندارد نشاید که واجب الوجود بخود پیوند دارد به هیچ سبب زیرا که اگر بی سببی هستی وی بخود واجب بود هستی وی نه از سبب بود پس وی بر سبب پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بچیزی که آن چیز را پیوند بود بوی یک بدیگر زیرا که اگر یک مر دیگر را سبب بوند هر یکی بدانکه سبب دیگرست پیش از وی بود و هستیش پیش از وی بود و بدان که آن دیگر سبب ویست هستیش پیش سببش وی

بود پس هستی وی هم پیش و هم سببش و هستی وی را شرط بود هستی که
نبود والا سببش هستی وی پس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی مر
دیگر را سبب نبوند ولیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابر
اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نابودن دیگر جز وجود
ورا زیان ندارد پس ورا با چیزی دیگر جنس پیوند نبود و اگر
نابودن دیگر جز وجود ورا زیان دارد پس وی بخود واجب
نبود پس بخود ممکن بود و هرچه بخود ممکن بود ورا از خود بودن از
نابودن اولیتر نبود پس بودنش بسبب بودن سببش بود و
نابودن بنابودن سبب و اگر از خودش بودی خودیش بخود واجب
بودی پس هرچه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سبب بذات
پیش از وی بود پس هر یکی را ازین دو سببی باید اندر هستی جز
از یار وی که با وی برابرست نه پیش ست که او بسبب واجب
بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
واجب بذات نبوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جزو
نبود و بهره نبود زیرا که جزء و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود به هیچ چیز پیوند ذاتی نیست.

پیدا کردن حال ممکن الوجود و واجب الوجود را بهیچ چیز پیوند نیست الا انچه وجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل و واجب
بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر
بود دو گونه است یکی آنکه چیزی مر چیزی را بوجود آرد چنانکه
کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی
هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اندر
زمین و نزدیک مردم عامه چنان صورت ست که کنندهٔ چیز
آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد انگاه وی را
از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غره
همیکند اما حجت آنکه گویند هرچه وی را هستی حاصل شد او را از
سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکنند اما مثال آنست
که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود و خانه را بکننده پیش دیگر
حاجت نبود و اما باطل حجت بآنست که کسی بگوید که کرده را
دیگر باره بکننده حاجت آید ولکن گوئیم که کرده را بدانش
حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندر روی ظاهر ست زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست
که سبب جنبش چوب وگل بآن جایگاه است و آن معنی پس
درودگر و خانه گر موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد
جزها خانه است وطبع آن جزها که واجب کند ایستادن خانه
را بر آن صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون باز
داشته شوید بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن
این دو سبب ست و تا خانه بود این دو سبب بود مر خانه گر را
اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزاء
خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خبر که وی
سبب وی ست موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گر نیست
بلکه بمجاز ست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گر ست که بمجاز
ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که از آن جنبش منی
بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
منی آید و هستی صورت مردم از چیزیست که وی موجود ست
چنانکه سپستر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقض حجت ایشان
بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جز

چنین نشاید زیرا که هرچه کرده بود ورا دو صفت ست و هرچه
کننده بود او را نیز دو صفت ست یکی که هستی از وی ست و
دیگر که از وی نبود پیشتر پس کرده را نبوند یا کننده یا از جهت
هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو ولکن از جهت
هر دو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
نابودنش بچیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن نیز پیوند نبود
خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز بچیزی
دیگر از جهت آنست که ورا هستی ست و اما آنکه آن هستی از
پس نیستی ست خود چیزی ست که ورا هستی میماند که آن هستی
نتواند بودن چون نبود الا که سپس نیستی بود آری تواند بودن
که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی بنود نشاید بودن
پس کرده از جهت هستی نیازمند ست بکننده زیرا که ازین جهت
نشاید بودنی ست و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
نیازمند نیست که آن خود واجب ست و چون نیازمندی
از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود از آنکه
پیوند دارد بسبب و این را در هستیها دیگر گونه است ولیکن

باین کفایت ست واما کننده نه علتی وی از بهر کننده گی است
اگر بکننده گی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود بلکه
علتی وی از جهت آنست که از وی چیز را هستی ست واما آنکه
وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا
دو حال ست چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن
چیز و دیگر آنکه اندران وقت سبب ست پس پیشین حال اندر
حکم نا علتی وی ست نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی ست مثل آنکه
کسی خواست اول تا چیزی بود از آن چیزها که بخواست وی
بود آنگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود آن چیز موجود
شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود ست و
علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل ست و خواسته
حاصل شد و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس
آنکه نبود ورا اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان
بود پس هست شدن جز از علت شدن وی نیست و هستی چیز از
علتی وی نیست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود
و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن ست نه

برابر هست شدن پس اگر کننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود
نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده گی نه علتی بود که علت شدن
بود واگر کننده گی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر و
حق این ست کننده گی را بحال هست شدن سپس آنکه بنود
هیچ نسبت نبود بلکه کننده گی برابر هست بودن بود که چیزی هست
بود بچیزی که آن چیز جداست از وی خواهی دایم و خواهی
وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت ولکن نزدیک عام نام
کننده گی بر کننده شدن افتد زیراکه ایشان کننده صرف نیافته
اند که آن کننده گی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس
ایشان را تمیز نبود پس ازانجا پدید آمد که هرگز ذات معلول
هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست
نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود و
پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود کننده
پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید واجب
الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید از

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای اقسامی بوند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب وگل خانه را و نه اقسامی بوند که بمعنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه ماده وصورت جسمهای طبیعی را زیراکه ذات واجب الوجود چه بوند دار شود باسباب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی صفتهای بوند مختلف زیراکه اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود هم از جمله جزءها شود و اگر ذات وی حاصل بود وایشان عرضی بوند یا وجود ایشان بسببی دیگر بود اندر وی بس پذیرا بود اندر جمله آنکه گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود باید که بود زیراکه هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک معنی آید لازم زیراکه گفته آمد که هرچه از علتی موجود آید تا واجب نشود موجود نباید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزی بآن جهت که چنانست که از وی چیزی واجب شود بآن چیز واجب شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع وازین خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجا دوئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوئی که نهاده بودند و سوال بسر باز گردد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود —

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی دو چیز را

بود اگر واجب الوجودی مر دو چیز را بود شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اندر
حقیقت آنچه کلی ست اندر نیایند پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بوهم
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود
یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بوند و این محال ست
و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این ماهیت واجب الوجود ست پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال ست آری اگر آنجا انیت جز
ماهیت بودی شایستی ولکن انیت از ماهیت ست یا ماهیت ست
پس نشاید که واجب الوجود را دوئی افتد بذات خویش و نه بفصل و
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف دو چیز بود با آنکه
پدید کرده آمد که هر معنی که کلی بود و ورا علت بود و اندر هر جزئی خویش

پس واجب الوجودی کلی نیست و الا واجب الوجودی معلول بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم که این محال است۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجود تغیر نپذیرد و بهمه رویها واجب بود
هرچه گردش پذیرد بسببی پذیرد و بسببی بحالی بود و بسببی دیگر بی آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار نیست پس واجب الوجود تغیر نپذیرد۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جز انیت نشاید
که بود انچه ورا ماهیت جز انیت ست نه واجب الوجود ست و پیدا شده است که هرچه ورا ماهیت جز انیت بود انیت ورا معنی عرضی بود و پیدا شده است که هرچه ورا معنی عرضی بود ورا علت بود یا ذات آن چیز که وی عرض اندر ویست یا چیزی دیگر و نشاید که ماهیتی بود مر واجب الوجود را که علت انیت بود زیراکه اگر آن ماهیت را هستی بود تا از وی انیت آمده بود و تا علت انیت شده بود ورا هستی از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قایم است
و اگر ورا هستی نبود نشاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه ورا
هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود
پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود نبود پس
علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود را علت
بود پس واجب الوجود بچیزی دیگر هست بود و این محال است

پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهرست و نه عرض

جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع
بود نه آنکه ورا وجودست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل
را شک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی کردن که آن جسم
که جوهرست موجودست یا نیست یا انگاه که وجود وی اندر
موضوع ست یا نیست پس جوهر آن ست که ورا ماهیتی هست
چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آن ست
که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که اورا انیت هست یا نیست
و هر چه چنین بود اورا ماهیتی جز انیت ست پس انچه ورا ماهیتی
جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که بدا

الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطی و جنسیت ست پس وجود نه اندر
موضوع که اورا بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم راست
نه بمعنی جنسی افتد زیرا که چون وجود بر سپس آمد پیشی همی اوفتد و
نه برابر و نه جنس وار و آنکه اندر موضوع نبود سپس پیشی همی نبود
پس وجود نه اندر موضوع مر چیزها را جنس نیست الا بامعنی که گفتیم
و جوهر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس ست پس واجب الوجود
جوهر نیست و بجمله اندر هیچ مقولت نیست زیرا که همه مقولتها را
وجود عرضیت و زیادت ست بر ماهیت و بیرون از
ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت ست پس ازین مقدار
که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس اورا
فصلی نیست پس اورا حد نیست و پدید آمد که اورا محل و موضوع
نیست پس اورا ضد نیست پس پدید آمد که اورا نوعی نیست
و پدید آمد که ورا یار و ند نیست و پدید آمد که ورا سبب نیست
پس ورا گردش و بهره پذیرش نیست ـ

باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید صفتهای

بسیار بودبی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مر چیزها را چهار
گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی
و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
صفتی بود عرضی که اندر وی بود ولیکن بچیز دیگر بیرون
پیوند نه دارد سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را از
جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیوند
ست بچیزها چنانکه علم را بمعلوم تا هم صورت علم و را بود و هم
آن پیوند که علم راهست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر و را ست
که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست
شود و بیرون ازین چهار صفتها بوند مر چیزها را که ایشان
بحقیقت بی صفتی بوند چنانکه گویند موات مر سنگ را و
اندر ان موات مر سنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی زندگی
ممتنع ست پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار
بود از ان جمله که ذاتی بود یا عرضی بود آن عرضی که اندر
ذات ایستاده بود و این خود پدید آمد و اما صفتهای پیوندی و
آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیاری

این

این صفتها چاره نیست که ورا با چیزها بسیار وجود ست وهمه
چیزها را از وی وجود ست واین صفتهای اضافی اند ودیگر
مر او را صفتها بسیار ست که معنی ایشان بی صفتی ست چنانکه
گویند یکی وحقیقت وی آن ست که ورا یار نیست یا اندر
وی جزو وبهره نیست وگویند ازلی وحقیقت وی آنست
که هستی او را آغاز نیست واین هردو گونه صفتها اند که اندر
ذات بسیاری نیاورند وایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
با پیوند اند وپیوند معنی بود عقلی نه چیزی بود اندر ذات معنی
وسلب که وی هستی نه صفتهای بسیار بود بلکه بر گرفتن صفتهای
بسیار بود ولکن نام وهم افگند که آنجا صفتی ست اندر ذات
چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
که ورا با وی پیوند ست نه صفتی بود اندر ذات وچنانکه گویند
درویش که این ورا بسبب نابودن خیر بود از جهت صفتی اندر
ذات واین اندر بمعنی کفایت ست۔

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت وهمه
چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر بمانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود بوند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا باول رسد و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویشتن کردند چنانکه مثلاً آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و انگاه د علت آ بود پس این همه بجملگی یک جمله معلول بود وایشان را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر د مثلاً علت آ ست و معلول معلول آ و معلول معلول معلول آ بود پس یک چیز مر یک چیز را علت و معلول بود و این محال بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی ست پس همه معلولات و ممکنات بیکی واجب الوجود رسند۔

پیدا کردن انکه واجب الوجود قدیم ست و اینهمه چیزها محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجمله مقولات این عالم محسوس ظاهر ست و این همه را ماهیت جزانیت ست که اندر ده مقولات همی افتد و گفته بودیم که اینهمه ممکن الوجود ند و اعراض را قوام باجسام ست و اجسام پذیرای تغیر اند و نیز اجسام از مادت و صورت مرکب اند و هر دو جنس و جسم اند و مادت بنفس خویش قائم بالفعل

نیست وصورت نیز همچنان و ما گفته بودیم که هرچه چنین بود ممکن
الوجود بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلت بود
بخود او را هستی نبود و بچیزی و بگوشش هستی بود و محدثی این بود
و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب
الوجود یکی بود لبس پدید آمد که مر عالم را اولی ست که بعالم
نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب ست و
ورای وجود بخود ست بلکه وی حقیقت هست محض ست و وجود
محض ست و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را
روشنی بخود ست و همه چیزها را روشن شدن عرضی بوی ست
و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بودی
قایم بخود ولیکن نه چنین ست که روشنی آفتاب را موضوعی ست
و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم ست
پیدا کردن آنمعنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب
الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که
صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بودن
چیز آن ست که هستی وی اندر مایه نبود و هرگاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایهٔ آن هستی علم بود چنانکه
صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود
و چون نفس که صورت وی خود مجرد ست از مایهٔ وجود او مر
او راست پس نفس خود بخود بنفس عالم ست زیرا که وی بآنکه
از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود بآنچه از
وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد ست معلوم
ست مر او را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس
خود مر خود را عالم ست و معلوم ست و واجب الوجود مجرد ست
از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست و جدا
نیست پس وی خود مر خود را عالم ست و معلوم ست بلکه علم آن ست
مجرد بآنکه مجرد ست آنست که ذات وی بهرچه پیوند د علم بود و بآنکه
خود مجردیست که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالم ست
و معلوم و بحقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو بحقیقت آن
صورت ست که آن چیز اندر تست نه آن چیز که آن صورت آن
وی ست و چیز معلوم دیگر هست و نه بحقیقت ست و محسوس آن
اثر ست که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس ست

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود عالم
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود
عالم ست بذات خویش و ذات وی که هستی ده همه چیزها ست
برآن ترتیب که هستند معلوم ویست پس همه چیزها از ذات وی
معلوم وی ست بچنانکه چیزها علت بوند مرآن را تا اورا
علم بود بایشان بلکه علم وی علت ست مر چیزها را که هستند
چنانکه علم درودگر بصورت خانه که خود اندیشیده بود صورت
خانه که اندر علم درودگرست سبب صورت خانه بیرون ست
نه صورت خانه علت علم درودگرست واما صورت آسمان
علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه
چیزها بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما باندیشه
بیرون آریم ایشان را بعلم ما که صورت بیرونی ایشان
ازان صورت ست که اندر علم ما بود۔

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بچیزهای
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی
بباید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه بر قیاس

علم ما دیگر که اندر ما دو گونه علم ست یکی بسیاری واجب کند
ویکی نکند آنکه بسیاری واجب کند ورا علم عقلی خوانند وشرح
این هردو سپس تر بحقیقت گفته آید ولیکن اینجا بجمله تمثال بنمائیم
ومردم عاقل که اورا با کسی مناظره بود یا مذاکره وآن کسی
بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد بجواب همه بی آنکه صورت
جواب ها اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
باید بشد وگفتار آید ازان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
برنیت همی آید ونفس بصورت صورت نگاه همیکند وبه فعل
ورا دانش حاصل همی آید وزبان ازان صورت صورت عبارت
همیکند واین هردو دانش اند بفعل که آن کس که ورا خاطر پیشین
افتاد بیقین بود که آن کس را همه جواب همی داند وآن دوم نیز
دانش بفعل ست وآن پیشین دانشست بدانکه آغاز وسبب پیدا شدن صورتهای عقلیست
واین دانش فاعلیست وآن دیگر نیز دانش ست بدانکه پذیرای صورتهای عقلی بسیارست واین
دانش انفعالی ست وازینجا صورت های بسیار بوند اندر دهنده

واین بسیاری واجب کند واینجا اضافت بود بصورتهای بسیار
که از یک چیز بود وآن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
شاید که عالمی بود بچیزهای بسیار بی بسیاری حال عالمی آن واجب
الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بچیزهای بسیار
بلکه ازان عالی تر ویگانه تر ومجردتر که آن خاطر را پذیرای
بود که اندروی بود آن خاطر وآن واجب الوجود مجردست

پیدا کردن و دانسته شدن ممکن مر داننده را چیزیکه ممکن بود

که بود وممکن بود که نبود ونشاید که دانسته آید که بود یا نبود ونشاید
که دانسته آید که ممکن ست که هر ممکنی مر ممکنی را واجب ست و بودن
ونابودن واجب نیست که ممکن ست وچون ممکنی واجب ست
شاید که دانسته آید وچون بودن ونابودن نه واجب ست نشاید
که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود وشاید که نبود وچون نبود
دانش دروغ ودروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
انگاه شاید که بود ونبود نبود ولکن هر چیزی که ممکن بود بنفس
خویش واجب بود بودن ونابودن وی بسبب بسی چون ورا
از راه سبب دانند ورا از جهت واجبی دانند پس ممکن را بشاید

دانستن از آنجهت که وی واجب ست مثال این اگر کسی گوید که
فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفس خویش
ممکن ست ولکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت افگند اندر
دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که برفلان خط شود و سببی
افتد که پای برفلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
جایگاه پوشیده است و بزیر وی گنج ست و دانسته باشی که گرانی
سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر ست و از ینجا بدرست
بدانی که وی به گنج رسد پس این ممکن را چون از جهت واجبش
بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیز تا واجب نشود نبود
پس هر چیزی را سببی ست ولکن اسباب چیزها ما را معلوم نیست
بتمامی پس واجبی ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
که دانسته ایم واجب شند بودن وی که شاید سببی دیگر باید یا
شاید که مانعی افتد اگر این نشاید بودن نبودی خود بیقین دانستیمی
و چون هر چه بود و را بازگشتنی ست بواجب الوجود که ورا واجب
همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب ست

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها ورا معلوم شند.

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که داند تا متغیر نشود

نشاید که علم واجب الوجود اندر زمان افتد یا او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و ورا حکم بود بآن که وی اکنون ست و ورا فرداست وانگاه انچه فردای وی بود اکنون وی شود زیرا که هرچه وی بچیزی عالم بود ورا صفتی بنفس خویش جز بودن اضافت وی بآن چیز و جز بودن آن چیز نه چنان چون چیزی که براست چیزی بود که جز آن نبود که میان وی ومیان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم شود ووی براست وی بود واکنون نه براست وی ست هیچ تغیر نپذیرفته بود ولیکن پیوندی واضافتی که اورا با چیزی بوده است نبود وذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی هست وانگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود ونه تنها آن بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود ووصف بود

مرذات ورا نیز نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود
با وی بل نا بودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مرذات ورا
که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال
خاص وی بهمه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا
عالمی وی باکنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
و بخواهد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید یا وی
همچنان داند که فلان نیست و بخواهد بودن و این خطا بود نه علم
یا چنان نداند بلکه دگرگونه داند پس وی نه چنان عالم بود
که بود پس از چنان عالمی بگشته بود پس وی متغیر بود چنانکه پیدا
کردیم بس نشاید که علم واجب الوجود بمتغیرات اینچنین بود
واما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزئی
وچگونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان
ستاره نخست اینجا بود باز آنجا شود و پس چندین ساعت با
فلان قران کند و پس چند زمان مثلاً کسوف شود و چندین
ساعت در کسوف بماند آنگاه متجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

بچیست

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی داند
همیشه دانش وی یکی بود که داند سپس جای فلان جای
بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
و بآن حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود چنانکه
خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
که فلان ستاره سپس آنکه قران فلان ستاره دارد و بچندین
ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گذشته بود راست و اگر
اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا
مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
و راست بود و همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود
که اکنون مقارن فلان ست و فردا مقارن فلان اگر فردا
همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستن میان دانستن
کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
همه چیزها را داند بعلمی کلی که هیچ خرد و بزرگ از علم وی غائب نبود

بدین روی که گفت آمد.

دانستن معنی خواست واجب الوجود هر فعلی که از فاعلی آید بالطبع بود یا بخواست یا بعرض وتفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که بدانش آید نه بالطبع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل خویشتن را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه از گمان آید پرهیز کردن از چیزهای که اندر وی خطر بود و مثال آنکه از تخیل آید نا خواستن چیزی بود که به چیزی پلید ماند و دل خواستن چیزی را که بچیزی که نیکو ماند تا از قبل مانندن او را طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد که گمان و تخیل عرضی بوند و تغیر پذیرنده و واجب الوجود بهمه رویها واجب ست چنانکه پیدا شده است پس باید که خواست واجب الوجود از دانش بود و این صورت نیز که تفسیر خواست ما بگوییم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم

نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا تخیلی که آن چیز بکار است
و بکار است آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست انگاه
مارا سپس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیرو شود انگاه
اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بحاصل شود و
ازین سبب فعل ما تبع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب
الوجود که تمام هستی ست یا افزونتر از تمام ست نشاید که
فعل اورا غرضی بود و برنشاید که وی چنان واند که چیزی
اورا بکارست تا اورا آرزو افتد پس خواست وی از دانش
برآن روی بود که بچیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس
خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نابودن بود انگاه اورا
چیزی دیگر نباید تا انچه دانسته وی ست بوجود آید که نفس دانسته
بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اندر
هستی برآن ترتیب که تواند بودن سببی موجب بود مر هست
شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دهنده
اندر ما سببی ست بی واسطه مر جنبش قوت آرزو را که چون ما

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد دانستنی مطلق بی
گمان یا بی بازدارنده که اندر وهم آید قوت آرزو بجنبد ازان
دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیدا شدن
هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و مارا این قوت آرزو
از بهر آن بایست تا آنچه مارا خوش آید بالتها بجوییم و
آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بودن
ایشان نیکوست نه مر اورا ولکن بنفس خویش که معنی نیکوئی
بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا ورا نیکوتر و
مر آسمانها را جنبش چگونه باید تا اورا نیکوتر بود و نظام خیر
بود بی آنکه دیگر باره ورا قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
این بوی اندر خود نبود و بجمله نگریدن وی بزیر خویشتن و تیمار
داشتن برین روی که رسم ماست بتمامی وی و بی نیازی
وی سزا نبود و این خود بشرح پیشتر گذشته است و اگر کسی گوید
که ما نیز فعل کنیم بی غرض هرچند که با آرزو بود چنانکه بجای

کسی

کسی نیکوئی کنیم و ما را اندرانجا هیچ فائده خویشتن نبود دگر واجب الوجود
بر برنگرد و تیمار زیر خورد از بهر صلاح زیر نه از بهر فایدهٔ خویش
باک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی
زیرا که هرچند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را
بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که
آن اولیترست نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کننده واجب
باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر نکنیم
آن محمدت دان هنر دان فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن
فائده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض
جنبانندہ فاعل ست و بکار آورنده فاعل ست و نشاید که
واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمده است که
خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود جز
علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی
چنان هست -

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود مشهور

معروف میان مردم اندر چنان ست که توانا آن بود که اگر خواهد

کند واگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند وهم خواهد که نه کند که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز آنرا نخواهد و نکند و برایشان قادر است چنانکه ستم کردن پس شرطیه بر قیاس قضیهٔ حملیست بل بر قیاس قضیهٔ شرطی که اگر خواهد کند واگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی راست بوند که شاید که هر دو دروغ بوند چنانکه گویند اگر مردم پریدی اندر هوا جنبش کردی این راستست و مقدم و تالیش هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تا حق بود نکند شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخواستی بکردی واگر بخواستی و شایستی که نخواستی بکردی پس واجب الوجود اگر خواهد بکند واگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راستست آید واگر کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گوید و بودن آنکه از پس زمان را بوده نشاید که واجب الوجود را خواستی نو بود و حجة بر این اصلها که رفته است جواب دهیم او را دو گونه یکی آنکه این

سؤال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بودن
و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نخواست
اینجا بمجاز گوئیم و چنین باید گفتن که هرچه را وی خواهان بود ببود
و هرچه را خواهان نبود از آنچه از وی آید نبود و آنچیزها را
که خواهان ست اگر بشایستی که با خواهان بودی ببودی و آن
چیز را که با خواهانست اگر بشایستی که بخواستی نبودی و این معنی
آن ست که چیز را بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آئینه
بکند یا نکند و هر آئینه بخواهد یا نخواهد و از انجا پدید آید که قادری
وی هم عالمی و آنست باضافت بچیزها و اندر ذات وی
عالمی و قادری دو نیست ـ

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود

حکمت نزدیک ما بر دو چیز افتد
یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بماهیت
چیز شناسند و بحد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود و بتمامی
سببهای آن چیزها که ایشان را سبب ست و دیگر بر کنش که محکم
بود و محکم آن بود که هرچه فریضه بود مر بودن و را بود و هرچه
فریضه بود مر نگاهداشت و را چندانکه اندر مایه وی بشاید ببود

وهر چه آرایش بود وسودرا نه فریضه را نیز بود واجب الوجود
مر همه چیزها را که چنانکه هستند داند وباسباب تمامی داند زیرا که
چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند بدانکه همه از وی
اند واسباب ایشان از وی ست پس باین معنی او حکیم ست
وحکمتش هم علم ست وواجب الوجود آنست که هستی همه چیزها
از ویست وهمه چیزها را هم فریضه هستی وی داده است هم
انچه بیرون از فریضهٔ وی چنانکه ما اندرین باب کتابی
خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد واین معنی اندر قرآن بچند جایگاه
گفته است یکی آنجا که گوید ربّنا الذّی اعطی کُلّ شیئی خلقه ثمّ هدی
ونیز آنجا که گوید الذّی قدّر فهدی ونیز آنجا که گوید الذّی خلقنی
فهو یهدینی وحکیمان مر آفرینش فریضه را کمال اول خوانند وآفرینش
زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق ست
پیدا کردن جود واجب الوجود نیکوئی وفایده برسیدن از
چیزی بچیزی دوگونه بود یکی معاملت ویکی جود واما معاملت آن بود
که چیزی بدهد وچیزی بستاند واین چیز که بستاند همه عینی بود ونه
باشد که نام نیکو وشادی ودعا بود وبجمله چیز از انچه بوی رغبت

بود بستاند و هرچه اندر وی عوضی بود بحقیقت معاملت بود
هرچند که عامه مردم معاملت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
باخر ثانی بود و نیکنامی را و شکر را عوض ندانند و لیکن
خردمند داند که هر چیزی بود که اندر وی رغبت افتد آن فائده
بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بر این
کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
بی غرضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنین ست پس
فعل وی جود محض ست.

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادتی و نیکبختی پیوند
واجب الوجود ست هرچند بیشتر مردم را صورت البست
که چیزهای دیگر خوشتر ست نخست باید که دانسته آید که خوشی
و درد چیست گوئیم که هر کجا که اندریافت بود خوشی و درد بود
پس نخست اندریافت باید و اندریافت ما را دو گونه بود یکی
حسی که از بیرون بود و یکی وهمی عقلی که از اندرون بود و
هر یکی سه گونه بود یکی اندریافت چیزی که سازوار و اندرخور
قوت اندریابنده بود و یکی ناسازوار و زیانکار و تا اندر خود بیسیم

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و درد اندر یافت با اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه بخوشی بود و نه درد و اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل وی بود دلی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و خیال را امید و وهم برین قیاس هر لمس را آنچه موافق وی بود و مر بوئیدن همچنین و مر دیدن را هم برآن قیاس و اندر خردمندان لذّت قوتهای باطن غلبه دارد و بر خورد ضعیف نفسان و فرو دهمتان و خسیسان خوشیهای ظاهر غلبه دارد اگر بر کسی عرضه کرده آید که چیزی خوردنی خوش خواهی یا محل و حمیت و بزرگ داشت و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همت بود و محل کودکان و چهار پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود هرگز شیرینی ننگرد و آن مر او را بجای آن دیگر چیز خوشی نه ایستد و سقط همت آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود خبر همی ندارد از فعلهای قوتهای باطن چنان کودکان که ایشان را هنوز قوتهای باطن بفعل تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز بود که ویرا قوت بروی است و از بهر وی ست و آن چیز موافق

وی ست ولکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
قوت که هرچند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی
بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن و اندر
یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در دبیشتر
رسد و اگر دو قوت بود از یک باب ولکن یکی تیز تر بود
اندر یافت وی مر خوشی را و در دا بیشتر بود و سوم از قبل تفاوت
آنچه بقوت رسد که هرچند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
قوی تر قوت را خوشی یافتن و در د یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
بود که وی بنقصان و بدی میل کمتر کند و دارد و آنچه
در دناک تر که وی بنقصان و بدی میل بیشتر کند و دارد زیرا که آن
چیز خسیسی ست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی ماند که آن
یافت وی حسی ست زیرا که او را اندر یافت چیزی خسیس ست
با آن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
صورتیست و قوت عقل را بالفعل آورد و اما اگر قوت کری قوت
حسی خسیس و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز نیست که

بهرهٔ وی از وجود خسیس ست وایستادن وی بآلتی جسمانیست و
هرگاه که اندر یافت وی مر خوشی را قوی شود وی ضعیف شود چنانکه
خوشی چشم روشنائی ست و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی
قوی ورا کور کند و بجمله محسوسات قوی مر قوتهای حس را تباه کند
و معقولات قوی عقل را درست تر کند و قوی تر کند و قوت
های عقلی بخود ایستاده است واز گردش او راست چنانکه پیدا
کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجود ویست چنانکه هم
پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست
واما اندر یافت عقل و اندر یافت حس بچند روی تفاوت دارند
یکی آنکه عقل چیزی را بخودیش چنانکه ویست اندر یابد و حس
هیچ چیز را بخودیش اندر نیابد چه هرگاه که جسم سپیدی بیند طول و
دراز او پهنا و شکل با وی بیند و حرکت و سکون با وی بیند
پس هرگز سپیدی را بخودی سپیدی نتواند دیدن و کمابیش افتد
اندر وی باندر یافتن جزو باشد که او را کمتر از آن بیند که ویست
و عقل چیز را مجرد بیند و چنان بیند که هست یا خود هیچگونه نبیند و
حس مر عرضهای حسی بغیر پذیرا ببیند و عقل مر هر گوهرها و عرضها

تاکر زنده رابیند وآن چیز را بیند که نیکوئی ونظام وخوشی از وید
پس چگونه بود حال خوشی اندر یافت عقل مرحق اول را آنراکه
همه جمال ونظام وبها از وی ست وآن خوشی را باین خوشی
حسی چه قیاس بود ولکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند قوتی
از قوتها واز خوشی وی غافل بود واز آن قبیل که از وی
مشغول بود وغافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دستانهای
جلیل نیکو نظام شنود واز خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی
که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن خبر دارد
که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیزی دیگر
دهند هرچند که خوش بود خوشش ندارد چنانکه کسی را که گل
خوردن خوش آید وچیز ترش وتلخ خوش آید وچیز شیرین
ناخوش آید یا از قبل عادت والف چنانکه کسی طعامی ناخوش
الف کرده یا چنان شد که اندر خور وی گشته بود پس آن خوشتر
آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش ست یا از قبل آن که قوت
وی خود ضعیف بود ونتواند احتمال آن چیز خوش کردن چنانکه
چشم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویشش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باشد که غفلت
افتد از خوشی معقولات که ما از ایشان مشغولیم و قوت عقل ما ضعیف است
باول کار و بجمله ما اندر تنیم و عادت و الفت بچیزهای محسوس
کرده ایم بسیار بود که چیزی خوشش ناخوش آید هم ازین سببها
او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبر دارد چنانکه کسی
که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی رسد
وی نداند چون خدر زایل شود آنگاه داند و چیزی که بوی
رسیده بود از سوختگی باز بسی و بسیار بود که قوتی چیزی اندر یابد
و خوشی وی اندر آن بود و وی خبر ندارد و از سببی عارض را چنانکه آن
بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگرسنگی
ضعیف همی شود و لکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا
از تری که او را افتاده بود و چون آن سبب زایل شود سخت
دردمند شود به نارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
همچنین ست که وی بنقصان ست و با آنکه کمال معقولات اندر وی
نیست دردمند است و با آن کمالی که دارد خوشی یا بسبب طبع خویشتن
ولیکن اندر تن ست از اندریافت خوشی و درد مشغول ست و چون جدا

شود

شود آنگاه داند۔
تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اندر یابنده ایست مر بزرگترین اندر یافته را که خود ست تمام برین اندر یافتن دایم بآن بها و بآن عظمت و بآن منزلت پس خوشترین حالی حال ویست بخود که ورا حاجت نیست بچیزی برون که او را جمال و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند و عقلی محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجت ست و چیزهای فرود بان نگیرش ست و شغل ست ایشان را بکمال خویش که ایشان را معقول بود و بانچه ایشان را مشاهده است از کمال و بها واجب الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تابان ست غایت خوشی و لذت ست و خوشی ایشان بانچه و را مشاهده اند از واجب الوجود افزون خوشی ایشان ست بانچه اندر یافته اند از کمال خویشتن و ایشان را بخوشی و لذت مشغول ست زیرا که هرگز روی از بر سو بفرو سو نکنند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره درج یعنی شکوه مندی برین و بر یافت خوش همین و آنجا ملال نبود که سبب ملال شغلی دیگر بود یا درد آلت بود یا بدی آلت بود و بجمله باید

که آنجا بایوتی بود بتغیر پذیرد اما سببی ملال تو نیابد و هرچه فرمانبردار
سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکبخت مردم آن بود که جان
خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی بیابد
و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی در یابد هرچند که
آن درد را اکنون صورت نیست چنانکه هر که درد سوختن آتش
نیاموزده باشد جز شنیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که
واجب الوجود را بخویشتن ست و چیزها را بوی ازوی که گفت
اگر مر اول که همه چیزها را از خود همیشه است آن مقدار خوشی
ست که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندر یابیم و اندر بزرگی
وی اندیشه کنیم و حقی را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگست و
این مقدار که خرد ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود قیاس
ندارد با آنکه ورا از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول
خوشیست قایم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خواندندی
ولکن لفظی نیست از لفظهای معروف ازان اندر خورتر بدین معنی -
پیدا کردن چگونگی پدید آمدن چیزها از واجب الوجود پیش ازین

کرده بودیم که نشاید که از واجب الوجود باول وجود جز یک وجود
بحاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس نشاید که همه را
درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک منزلت
باشد و بیک درجه بلکه پیش و پس باید که بود و هر چه
کاملتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر ولکن اگر هر چیز
را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه نبوندی والا
هر دو چیزی که بیک جای نهی یکی پیشتر بود و یکی سپستر و
حال چیزها چنین نیست که مردم و اسپ و گاو مثلاً یک
سپس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک سپس
دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابراند و چهار
طبایع یک سپس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
پیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع پیشتر از مرکبات اند
ولکن همه چیزها چنین نیند پس بباید دانستن که این چگونه
شاید بودن که گوییم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را
ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
هر چه او را ماهیت ست جز وجود وی ممکن الوجود بود و

این عکس آنرا درستست که در پیش گفته بودیم که هرچه واجب
الوجود بود ورا ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر
چیزی که واجب الوجود نبود وجودش عرضی بود و
هر عرضی مر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی
بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب
واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن
الوجود را از واجب الوجود وجود آید و وجودی بود که بحکم وجودی
که از واجب الوجود آمده است یکی ست واما بجود ورا حکمی
دیگرست پس هرچه وجود وی واجب نیست هرچند که او را
از واجب الوجود یک چیزست ورا اندر جود دو است حکم
ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تا وی بجودی حکمی دارد
و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود ورا از آنجا که اول
را داند حکمی بود و از آنجا که خود را داند حکمی بود هرچند که
ایشان خود را از واجب الوجود دانند چنانکه خودی ایشان
است که از ویست پس افتادن این روی از کثرت واجب نکند
که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کا

یک وجود بود واندران یک وجود به نسبت اول باول کار کثرت بیوفتد که شاید که آن کثرت سبب بود مرآمدن کثرت را از یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت که او را نسبت ست باول سبب چیزی بود و بآن جهت دیگر سبب چیزی دیگر انگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر نبود ولکن همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت ست نه چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن چیز بسبب هر یکی چیزی دیگر آید واما اول را نشاید که اندر وی دو وجه بود یکی واجبی و یکی ممکنی یکی اول و یکی دوم که وی واحد محض ست پس از وی کثرت آید بیکبار ولی آنکه بعضی از آن بسیاران سبب دیگر بوند۔

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیزها واقسام چیزها هم چنین بوند

از اول همه چیزها چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را بیک روی واجبی ست و بیک روی ممکنی و بدان جهت که ممکن اند از بفعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوتی

باین روی خالی نماند واز چیزی که چون مادت بود وچیزی که
چون صورت بود وانچه چون مادت بود شکلش بود وانچه چون صورت
بود واجبش پس فرد ویگانه حق اول ست ولکن بعد ازین چیزها
را از جهت هستی و وجود وواجبی نیز اختلاف ست وشاید بود
هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی ست هرچند که امکان
باویست وآن یکی مجردست واین راعقل خوانند ویکی آن که
هستی وی یکی ست ولکن پذیرای ست مر صورت های دیگررا
واین دو گونه بود ویکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان
بسبب وی قسمت پذیر شوند زیراکه وی هستی قسمت پذیررا
نپذیرد واین جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیراکه وی هستی
قسمت پذیررا بپذیرد واین را نفس خوانند قسمت پذیرفتن
بسیاری آورد وبسیاری چیزها یا باشارت عقل بود واین
از اختلاف حد بود یا باشارت حس بود وبس که عقل اختلاف
واجب نکند واین بجای بود که یکی بجای بود ودیگر بجای دیگر
پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است عقل ونفس و
جسم عقل آنرا خواندیم که جز آنچه او راست چیزی نپذیرد

و بدید

وبد بد و نفس نپذیرد از عقل و بد بد جسم نپذیرد و نه بد و اندرین سه قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بود هستی و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم.

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت تمامی و ناتمامی

هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود بیکبار که چیزیش بباید بایستن تا حاصل شود و تا این مقدار بود اثر تمام خوانند و هر چه همگی ورا نبود که چیزیش بود که حاصل نیست ورا ناقص خوانند و آنچه ناقص بود دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه ورا باید بوی ساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که سببی بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که هر چه ورا باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار ورا آنچه دیگر چیز را باید از وی بود و این را فوق التمام میگویند زیرا که پیش از تمام ست.

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت نیکی و بدی نیکی دو

معنی را گویند یکی مر آن نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود و آن آن بود که کمال وی ورا بود و چون نبود ناقصی بود و اگر بعضی را

اندر نیابد اندر یافتن تمام بخود دردمند بود و یکی نیکی آن بود که از
وی مر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
ورا هستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چیز نشاید که آن
هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود الا بدی
و شر از وی شاید بود هرچند که علت اندر وی خیر بود تا
وی اصلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و ورا هستی آفتاب
بود و آن فائده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع
بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی بایستد درد سر آورد و آتش نشاید
که آتش بود و از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر
نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی اندر
وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
بود و فائده قوت شهوانی دهد و از وی فائده بود اندر نظام خیر
کلی الا که وی مر گروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان را
چاره نبود اندر وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان
نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن ولکن بجمله زیان

که بایستی

ایشان که اندر شخص بود از آن شخصان که اگر نبودندی خود
اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برابر فایده
ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که بایستی که ایشان چنان
بودندی که از ایشان جز چیز نبودی چنان ست که گوید که ایشان
چنان بایستی که چیزی دیگر نبودندی از قسم پیشین آنکه چنان بود
که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود نبودی
و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
اندر حال این سه قسم بنگریم که اگر هست بودن بیاید از کدام باشد

پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونه شاید که بوند

جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع ولکن مرکب از جسمها یا
طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسایط
نبود چنانکه جزء که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر زاک و مازو
نیست ولکن هرچه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود او
اصل ست و مقدم ست بر مرکب و نخست وجود مر بسیط را
آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از دو

ترکیب آید چنانکه او را با یاری گرد آورند بترکیب از ایشان چیزی دگر گونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود کمال خویش یافته بود باول وجود ـ

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه چیز واجب کند که بود که با ایشان بوند و پیدا کردن حال ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیره و جستن پذیر انداز جای بجای هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس ایشان جهت واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید جهتی بود بی نهایت تا فرو سو را حد نبود که ما پیدا کرده ایم که بعدها را حد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی رسی بل الی غیر النهایة بوی رسیدن نبود پس وی خود موجودی اشارتی نبود تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بوند پس همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فرو سو بود یکسان پس یکی فروتر نبود و دیگر بار نشاید که هیچ چیز اندران راه بر سو بود

زیرا که

زیرا که فرو سو بر سو نبود و فروتر و برتر آنگاه بود که یکی بفرودی

نزدیکتر و یکی از فرودی دورتر بود و اگر از فرود خود چیزی نیست

که فرود محض ست بر دیگر و دورتر نبود و مانند تر و نا

تر نبود و بجمله چون بوی اشارت حسی نیست یکی وی بر چگونه

بود پس فرود و بر چیزها اند حاصل موجود و محدود و ایشان

لامحاله کنارهای بعدها شوند و مختلف بوند بغایت اختلاف

زیرا که فرودی بغایت مخالف زبری ست همچنین دو جهت

دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت

پیدا کردن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف بود

این جهت ها مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید

ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که

جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر جزوی

پس میان جهت ها خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرود

بود و یکی زبر الا بسبب چیزی بیرون چنانکه وهم فرماید

گفتن که این جهت از خلا سوی فرو سوی ست و آن جهت

سوی زبر سوست پس آنگاه فرو سو را و زبر سو را چیزها نهند

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا از آن جسم
و این تباه بود پس از خلای یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
دوستان نبود و اما ملا رجسم شاید که دوستان بود و گوئیم نشاید
نیز که دو جسم بوند سبب دو جهت زیرا که سؤال لازم بود بآنکه
هر جسمی را جهتی بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن
جز آن بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیرا که وهم پذیرد که
هر دو جسم را بنا میزی و اندر یک جهت آری پس آنگاه دو جهتی
بشود و دو جسمی نشده باشد و همچنین اگر جهت ها بدل زنی دو جسمی
بجای بود و دو جهت ها بجای نبود و بجمله نشاید اندر وهم که دو
جهت را بیامیزی و شاید که اندر وهم دو جسم را بیامیزی
پس دو جسمی نه دو جهتی بود الا که جای نهی جز جسمی مقارن آن دو جسم
و بجمله جای باید که اندر بسته بود بعد و مقدار و اگر دو جسمی
بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود داشتمی و آن بعد که میان
ایشان ست که میان هر دو جهت بعدی ست لا محاله دیگر
جسم را معدوم کردمی و بدل وی دیگر آوردمی شک نبودی که دو
جهت بجای بودی یکی آن کناره که از آن سوی این جسم ست

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هردو مخالف
بودندی بهمه رویها پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت بود پس
معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر خلا
بوند نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند
بسبب یک جسم و نشاید که جهاتی نوید مختلف بسبب دو جسم و
دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود والا میان
ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بنزدیکی
پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان آن
دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث ما
خود اندر سوست و پیش ازین سو سو نبود یا سو ازین سو بود و سوی
از آن سو پس نزدیکی از همه کنارهای آن جسم یکی بود و دوری
و بسبب کنارهای وی اختلاف طبع سوها بیاید چنانکه کنارها
را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
و دوری را حد بود و چون کنارهای جسم یک گونه بود و یک
طبع بوند پس دوری از همه کنارها باید و نزدیکی بهمه کنارها تا بحقیقت

حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میانه
ولکن اگر اندر میانه بود چنان بود چون مرکز دائره را نزدیکی را
حد افتد ولکن دوری را حد نیفتد که بریک مرکز دائره ها بسیار
افتد که ومه پس از ینها مرکز حد جهت ها نیاید و ما گفتیم که از
تنهای جسم حد جهت ها نیاید پس باید که این جسم کناره بود که
هرگاه که بکناره بود دو جو د مرکز را حد افتد هم از وی که یک دائره
معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
بوند یکی نزدیکی بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
نپذیرند ما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم را
حرکت و جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
که محیط بود اندر گرد همه جسمها ۔

پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرنده را طبعی باید که بجنباند و جنبش ایشان راست باید که بود این
اجسام ترکیب پذیر هر آئینه جنبش پذیرند از جنبانند تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بآن جهت که ترکیب پذیرند
خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هرچه سوی جهتی
بگراید شک نیست که چون باز دارنده بنود آنجا شود و اگر آنجا
نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجائی دیگر
گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر بهیچ جایگاه نگرایند چاره نیست
که جنبش پذیرفتن ایشان از جنباننده بود و لامحاله که اندر زمانی
بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هرچند جنبش درازی
بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین
بیش از جنبش در بهره پسین پیشی که سپسی با وی بیکجا موجود نبود
چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد خود از آنکه یکی با دو بیکجای بود
موجود و آن پیشی پیوسته بود با سپسی بهره دیگر و میان آغاز
پیشین و سپستری شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بدان
اندازه تیزی و گرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن و
به نیمه آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است و
او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم نبودی
و میان آغاز و آخر شایست جنبش مر و چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی ست که جنبش بخود از باب کمیت نیست که
جنبش را گویند چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
آغاز و آخرست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن ست بی این
دو مقدار تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو مقدارست
بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیرا که
شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر بجنبش
تیز راهی برند و بجنبش کمتر تارا د مختلف بود و این مقدار که میان
آغاز و آخرست یکی بود پس آن مقدار دیگرست مر جنبش را و
او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و پندارد که این مقدار
جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که و یکی مه اندرین
مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
تیزی دگرا نیست باید که هرچه اندر تیزی متفق بوند درین
مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از بامداد تا شبانگاه که بر یک
تیزی بود یا بهره از خویشتن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار مقدار جنبش بود

گوئیم زیراکه آنچه پیش بود واکنون نیست باطل شده بود وآنکه سپس ست آید واین تغیر وجنبش بود واین معتدار چنین چیزیست که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی وسپسی وپیشی خالی بود چیزی راکه اکنون نیست آن حال واین نبود الا بجنبش وبه علم طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جای پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود ونشاید که حرکت قسمت نه پذیرد والا مسافت وراه ناقسمت پذیر بود وپدید کردیم که محالست ونشاید که زمانے قسمت پذیر بود الا اندر وی برنیش راهی بود ناقسمت پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمهٔ وی نیمه آن زمان بود پس زمان منقسم بود ونه نامنقسم وچون حال چنین ست هیچ زمانے نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبانی که آن چیز مثلاً میل دارد با جنبانندہ یعنی مدافعت کند وزود متحرک نشود وبستیزد وهرچند میل بیشتر دارد بیشتر بستیزد وهرچند بیشتر ستیزد دیرتر جنبد وهرچند دیرتر جنبد زمان جنبش وی درازتر بود که زود جنب آن بود که اندر زمانی خرد راهی دراز برد ودیر جنب آن بود که راهی کوتاه بزمانی دراز برد پس زمانی بینم که اندر وی جنبیده بغیر

میل و انچه وراگرایستن نیست وزمانی بینم که اندروی چند انچه
وراگراییتن ست وشک نیست که آن زمان گراینده درازتر
بود وشک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود ازان زمان
گراینده واگر وهم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن وی
کم از ستهیدن آن گراینده پیشین ست و وراهمین جنباننده
همین جنباند و وی اندران زمان جنبد که آن جنبنده که
اندروی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک
جنبانیده بیک زمان بود واین محال ست پس واجب ست
که آنچه نه ستهد یا نجنبد یا جنبش وی اندر زمان بود نامنقسم بل نه
اندر زمان بود که زمان نامنقسم نبود واین محال ست پس خود
نجنبد پس هرچه جنبد هرچه گونه که خواهی باش باید که اندروی
گرایستن بود یا سوی آنجا که همی جنبد یا سوی جای دیگر و چون
هر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گرایستن وی سوی جایگاه وی
باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبد طبع وی آن جایگاه خواهد
پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بسیط بدو جایگاه
بطبع گرایستن ندارد واز یکی طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جزر است بود
زیرا که اگرچه زند گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بخلاف
بود و چون جهت های اوّلی دو بوند یکی سوی کناره دیگی
سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کنارهٔ آن
جسم پیشین بود یا سوی میانهٔ آن جسم پیشین —
پیدا گردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیت که بباید که
بود و چگونه شاید که بود جنباننده وی بطبع یا بخواست شاید
که باشد و اما آن جسم دیگر را لامحاله نهادی باید که بود گرد دیگر جسمها
و از وی بیرون نبود یا جزوهائیکه توهم کنیم آن جسم را هر یکی را
طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا نشاید اگر نشاید جزوها را
طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود و اگر
شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هرچه
جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستنی بود پس آن جسم را اندر
طبع گرایستنی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود و الا او را
جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان گرد

برجای خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست جنبش کرد بود زیرا که جنبش بالطبع گریختن طبع ست ازان حال که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع وی را جست کند ازانجا جدائی بجوید و چون جدائی بجوید ازان حال جنبش بالطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بالطبع نبود و چون آن حال بالطبع نبود طبع از وی برد یعنی هتک و قصد وی نکند و بوی بیارد ولکن هر حالی که جنبش کرد ازوی برد بوی باز آرد و ازوی بردن خود سوی آوردن بود پس حرکت کرد که از برون نبود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم جنبنده بود بخواست -

پیدا کردن آنکه این جنبانندهٔ چیزی نبود عقلی و متغیرنا شونده و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر ناداز نده پدید کرده آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم ست که لازم از چیزی پای دار بریک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال نبود زیرا که جنبشی که از حدی بحدی بود نه آن جنبش بود که ازان حد دوم بحد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجمله جنبشی دون جنبشی
اولیتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
بود یا جای وی دیگر بود و چون مقناطیس که از جای بجای
برد یا از کیفیتی بکیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گونه جنباند
و چون سرد شود دیگر گونه جنباند یا از خواستن بخواستنی و بجمله
حالی باید که بگردد و بجمله خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
نیاید و چون از وی بجای بیرون آید از انجا بدیگر جای برون
نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبانندهٔ جنبش را
باید که اورا از حال بحال گشتن آید و چون بخواست بود
از خواست بخواست وقتی خواهد که از ینجا بآنجا برد و وقتی خواهد
که از آنجا باز جای دیگر برد و اگر خواسته وی جسمی بود
حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
خواست نخستین بود که مثلا این پیوستگی همی خواهد که از ینجا
بآنجا برد و چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست
پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخواست
و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنباننده

جسم راست که هرچه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش آرد جزو وی پس جنبانندهٔ این جسم نخستین عقلی نبود و نه طبعی بلکه نفسانی بود که این چیزها را ما نفس خوانیم ـ

پیدا کردن حال آن جسم که تغیر و کون و فساد نپذیرد آن

جسم که تغیر و کون و فساد پذیرد آن جسم که صورت وی از مادت وی جدا نشود و وی کون و فساد نه پذیرد و آن جسم که صورت وی شاید که جدا شود از مادهٔ وی کون و فساد پذیرد و چون ماده بی صورت نماند باید که مادهٔ وی از صورت جدا بصورتی دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع ویست و هردو باید که جنبش راست پذیرند زیرا که چون طبع وی نگردد جای وی همان نبود پس طبع وی جای دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست او را کون و فساد پذیرفتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیرفتن چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بوند که کون و فساد نپذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جایگاه

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند والا میان آن دو جسم حدی بود
که دو جهت کند یکی بآن جسم یکی باین جسم وگفتیم که این نشاید پس
بیرون جسم کبیر نشاید که جسمی بود جهت گرفتن پس همه جسمهای
دیگر اندر وی بوند پس جسمهای کون وفساد پذیر اندر وی باید
که بوند واگر جسم بود کون وفساد ناپذیر هم اندر وی باید که بوند
وجمله اختتام یکی باید که بود واین را اندر علم طبیعی بروی
دیگر بیشتر شرح کنیم وازاینجا معلوم شود که مادهٔ آن جسمها
که کون وفساد پذیرند مشترک بود وخاصه هر یک جسم را نبود
واما مادهٔ صورت این جسم که کون وفساد نپذیرد نشاید که مشترک
بود واندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود والا نه واجب
بود از طبع وی این صورت ونشاید که اورا صورتی دیگر بودی
واین صورت ورا اتفاق افتاده بود مر سببی را که بوی باز
خورده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده
که جز این سبب بوی باز خرد این ماده مخالف ماده مشترک بود
اگر شاید از طبع وی انچه شاید موجود نهی محال نبود پس محال
نبودی اگر این ماده را این صورت نبودی وصورت دیگر بودی

واین سبب نبودی پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این ماده را
این صورت نبود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا
بود مر کون و فساد را واین محال ست –

پیدا کردن آنکه هرچه نو شود ورا سببها باید بی نهایه و پیدا کردن چگونگی حال شاید بود با این سببها

اما آنکه هرچه نو شود یا متغیر ورا سببی باید چیزی ست معلوم شده اما آنکه سببهای
بی نهایت بوند واندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن و آنچه
آمده است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب
سبب ویست خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب
موجود نبود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب
نبود و حالی ورا موجود شد تا سبب شد واین حال را حکم همچنین
ست پس آن حال را سبب باید و همچنین همی شود که نایستد اندر
حدی و نشاید که بیک جای بوند و بی نهایت بوند پس باید که
پیش و پس بوند ولیکن اینجا شک نیست اینست که اگر هر سه
پسی را زمان پیشین نامنقسم بود و زمان ترکیب پذیرد از چیزهای
نامنقسم الا که یک بدیگر رسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بوندیک مردیگررا و اگر این زمان
منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و انگاه بآخر چیز از وی
نیاید و باول همی بیاید۔

پیدا کردن این شبهت که چگونه گشاده شود و نمودن آن

که سبب جنبش ست اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود
نه بیک دفعت ولکن بدر از او کشیدن این شبهت را کشادن
نبودی ولکن جنبش این شبهت را ببرد جنبش دو چیز را سبب بود
بروی یکی مر چیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید و
آن چیز پیوسته بود گسسته نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود چنانکه
چون چراغی همی جنبد و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی
همی افزاید اندک اندک و بی گسستگی و دیگر مر آنرا که سببها را بچیزها
رساند مثلاً جنبش آب را به ب برد و ب را بحالی
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید انگه که بچیزی دیگر رسد ولکن
آن چیز نزدیک وی نیست پس بجنبش بآن چیز رسد انگاه
آن فعل کند پس ازین شبهت گشاده شد که چون سبب موجود آید
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چیزی دیگر که وی باید که هر دو رسند تا کار
یک اندر دیگر تمام شود و آن زمان بود که اندر وی تأخیر افتد
و جنبش باید که همه جنبشها را پیوند وی دهد و پیوسته وی دارد و وی
نگسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
بسببی پیوند اند شاید که گسستگی افتد و آن چیز که ایشان را سببها
گذشته باید نبود.

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود مر جسم
بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست ست نه طبع
و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود یا
خواستنی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
ورا بود شهوتش خوانند یا خواستنی مر دور کردن و غلبه ناموافق
جسمانی را و این قوت که این خواست ورا بود غضبش خوانند و هر
جسمی را که از تباهی نترسد و ورا با فزایش حاجت نبود بالجمله باری از بیرون حا
نبود و ورا غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که مر جسم پیشین راست
نه از شهوت ست و نه از غضب پس عقل ست هر غرض عقلی

باآن بود که چیزی کند باچیزی پذیرد و هرچه اورا غرض چیزی
باچیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
بیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب
بود و بجمله وراچیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از انکه اگر آن
چیز نبود و انچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدمات
مشهورست از انچه باید که عامه مردم گویند میان خویشتن
چون این را از مشهوری بتحقیقی بری اندر موضوع وی و اندر
محمول وی شرطهاست که بباید دانستن نخست آنست که
نیکوئی کردن دوگونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی آنست که
نیکوئی کند بخواست و هرچه نیکوئی کند بخواست و قصد حال
وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آری نیکو بود اما قصد
از ناقصی بود اما آنکه نیکوئی کند و بس نه بتکلف و نه بغایت
غرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محمولست
دوگونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش و یکی آنکه
نیکو بود مرکسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود بنفس خویش چنانکه
سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود بنفس خویش و لکن هر چیزرا دلیل نقص بود چنانکه علاج
کردن و بیماری بر داشتن از خویشتن که دلیل حاجت نقص ست بآنکه
آفتی از خویشتن ببرد و اگر نیکوئی بقیاس نیکوئی وا زند قیاس دو
چیز بود یکی نیکوئی کننده و دیگر نیکوئی پذیرنده و شک نیست
که نیکوئی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل
بود بخود از بیرون خود احاجت پذیرفتن نبودی و اما نیکوئی
کننده را بقصد و تکلف واجب نیست که نیکوئی بود نه نیکوئی
بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکوئی بود و تکلف کاری از بیرون
باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی از
فضیلت و نیکوئی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکوئی باشد
بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از برون تا آنگاه ورا
فضیلت بود و پس حقیقت چنین ست و مشهور آن ست که قصد
نیکوئی دلیل فضیلت و تمامی ست زیرا که مصلحت اندرین
اعتقاد ست زیرا که از مردم تا ناقص بوشند پس بباید که پنداشته
اند که هستی جسمهای زنده اولی از بهر این چیزها خسیس ست که هر چه
از بهر چیزی بود بآن جهت که از بهر وی ست خسیس تر از وی ست

تابشگن

تاشبان که هرچند بمردمی فاضلتر از گوسفندست بآن جهت که شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از بهر گوسفندست و الا وی بکار نبودی وهمچنین معلمی از جهت متعلمی ناقص ترست ازان عالم که ازوی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست از مؤمن بآن جهت که مومن ست هرچند که بجهت مومنی فاضلتر ست یا برابر ویست پس اگر هستی جسمهای پیشین از بهر جسمهای کاین و فاسد بودی ایشان بهستی ناقص تر بوندی و اگر هستی شان نبود ولکن ازان طبیعت شان که بطبع خواهندهٔ حرکت بود همچنان بوند نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض ازوی هستی این چیزها خسیس بود که زیر همهٔ مردم ست و کمتر مردم مردم فاضل ست وآنکس که مردم فاضل ست هرگز بتمامی مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود تا اندرین تن ست و از اختلاف و احوال و فعلها و کارها خالی نبود و اینجا سخن بسیارست ولکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت ست پس ازاینجا پیدا آمد که غرض ازین جنبش و اختیار اندرین جنبش خالی ست از بر سو ولکن ما نیز بروی آنکه پیدا کنیم۔

پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالیست عقلی از بر شو از زیر
وبر روی دیگر اینچنین جنبش گرد و پیوسته است که اورا کرانه نیست
جنباننده وی قوتی بود که اورا کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل
بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و مر جسم را نبود
زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که اورا بوهم قسمت توانی
کردن و هر چه اندر وی بود باوی بتوهم منقسم شود پس بهرهٔ
این قوت هم آن بود و لکن کمتریش شاید بود جنبانیدن وی را
از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه یا با کناره
بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
برابر و این محالست و اگر متناهی و با کناره بود و بهرهٔ
دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متناهی
بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مر این جنبش را
که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنبنده و جنباننده
دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباند عاشق را و چنانکه مراد
جنباند جنبیده را و یکی جان جنباند تن را و گرانی جنباند سنگ
را نخستین آن بود که جنبش از بهر وی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنباننده این جنبش ست که جنبش از وی ست و فعل ویست و وی فاعل این جنبش ست نفس ست و چیزی جسمانیست که پدید شده است که چیز عقلی سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی آید جنبش قوت وی متناهی بود بخود پس بروی از آن جنباننده دیگر بود که آن جنباننده بقوت متناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که بآن روی بود که جنبش از وی آید که آنگاه اندر جسم بود و عقل جدا از جسم نبود پس اینجا جنبانیده هست قوت وی بی نهایت و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباند که وی مقصود و غرض و معشوق بود اما آنکه این چگونه بود پیدا کنیم و جمله حال وی بگوییم

پیدا کردن آنکه این معنی عقلی چگونه شاید که جنباند نشاید که وی جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات ورا جویند که وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود نبود که وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز بسبیل آن بود که آن فرماید و این فرمان برداری کند که این فرماینده بر غرض بود مر فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود و مسئلهٔ پیشین باز آید
پس یکی قسم بماند که وی غرض بآن سبب بود و بر آن روی
بود که بوی افتد آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی از جملهٔ
دوستداشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی و
آرزو آید باندازهٔ طاقت و شک نیست که انچه جنباننده بود
بر سبیل معشوق مائی ازین سه بیرون نبود یا خواست جنبانندهٔ
بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوند دارد
و وصف وی بود و الا وی خود بهیچ روی معشوق مائی نبود
و این قسم دوم با آن چیز فرمانی از وی بود تا خویشتن را
آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
نه فرمانی بود تا مرادی بل وصفی وحالی که ورا بود جز فرمان
و چون حق این قسم سوم ست این قسم را شرطها باید تا جنبش
بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال
مرجبنبانندهٔ فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن
صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
که آن معشوق ست نه بآنکه بنفس خویش جلیل ست و چهارم

که آرزو آید که آن صفت ورا بود که اگر شرط نخستین نبود محال
بود که باختیار عقلی چیز را بوید که نداند و اگر شرط دوم نبود
اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت و خواهی
بگمان و اگر شرط سوم نبود جنبانندهٔ معشوق آن صفت
بود نه آن چیز که صفت بوی منسوب ست و اگر چهارم نبود
طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصوّر
و دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنبانندهٔ جدا ایستاده آن
صورت اندر نفس وی به بندد و همیشه ورا نگران وارد
و نگریستنی عقل بواجب الوجود که خیر محض ست و کمال
محض اصل همه جمال ست و آن همه چیز ست با چیزی که
عقلی ست نزدیکتر چیز ست بمرتبت وی پس اندریافت
سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بسبب مانندگی جستن بود
و مانندگی جستن سبب آن جنبش بود۔

و اما آنکه مانندگی جستن چگونه بود و سبب جستن جنبش و
چرا بود بباید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن ست که

قائم ست بفعل و اندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن
بیشتر وی خسیس تر و از اول دورتر و آن چیزها مانندهٔ ما
اندازهٔ کائنات و فاسدات است هم اندر جوهر بقوت بویم و
هم بعرضها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل و
عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلبها ست و
گریختن از قوت همچنان و اما آنچنان جسم که پیشین همه جنبشها
بود بگو هر خبر بفعل بود و همچنان بدیگر حالها الا آنکه نشاید که
اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه وضعش
بفعل بود و صفتش بقوت پس بدین جهت از قوت خالی نیست
و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
فعل بودن وی آن ست که بنوع بفعل بود چنانکه نشایست
که شخص مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده
است بزایش بزایستن همچنین آنجا چون نشایست که بفعل
همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه بشایست که همه چیزهای
بقوت بوند که یک وضع از دیگر وضعها اولیتر نبود پس ماندگی

جسم

جستن بدایمی فعل یعنی انچه بقوت ست بفعل باندازه توانشِ آن
بود که وضعی پس وضعی دایم بوجود آید و نشایست آن بچیز
جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جای
بی برنشس که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت و همه
وقتها اندر راه جنبش یک سان نبود و شاید که بود بلکه طبیعی بآخر
نیز بر باید که شود و عرض بآخر سپتر باید که شود چنانکه از علمی
دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
انچه او را بشاید که بود از مانندگی نمودن بصفت معشوق
حق که واجب الوجود ست با چیزی که پس واجب الوجود ست
کرده باشد۔

پدید کردن آنکه چون این جسمها گردش از یک بوند باید که معشوق
هر یکی بخواست چیزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود
واجب الوجود بود و سببهای ایشان بیش از یکی یابند نشاید که این
جسمها بسیار بوند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بوند
باید که حکم هر یکی با یار وی چون حکم با پاره از وی بود با پاره
دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبوند پذیرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از سببی بود بیرون که بدان سبب
هر یکی جسمی جدا بوده آید واین دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
سببی دیگر بوده آید یکی از آنچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بوند
و سؤال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
جسمها بوند واگر نه جسمها بوند که بمعنی قایم بوند بی ماده که معنی ایشان
یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای ایشان
یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
قسمت پذیر بوند و برش پذیر و جنبش پذیرند بجز کرد بوقت
بریده شدن پس این جسمها را طبعهای مختلف بود تا نبوندی
بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جداست
از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که بفعل بعضی اند پس نشاید
که زیرین زبر بودی پس نشاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سببی
باز دارنده نبودی و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم
نبود نه بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها از طبع

مختلف ست نشاید که از واجب الوجود آیند همه یا از آن چیز اول
و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بود نه از مایه و نه از صورت
زیرا که مایه سبب پذیرفتن ست مر صورت را و اگر وی سبب
کردن جز دیگر بود با جسم مایهٔ خویش چیزی پذیرد و هم بمایهٔ خویش
چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت
کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
پذیرفتن مایه را از خودی خویش ست از آن جهت که وی
مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل صورت
بود که اندر مایه است نه از قوت یاکی پس از جسم فعل نیاید
مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مر مایه را
صورت ست پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید
از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا
از صورت آید بمیانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
صورت را تنها ذاتی بود که نخست ذاتی بود که تنها بود
پس انگاه تواند بفعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر بمیانجی مایه
بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود و علت آن جسم دیگر پس مایه آنگاه بحقیقت علت نزدیک بود مر آن
جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک
بود یا میانجیش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدانجا
که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و آنجا
چون آنجا بود فعل آنجا کند و اگر اینجا بود فعل اینجا کند پس حقیقت
این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد و چون
چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و
فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی
دیگر نه چنان بود که آن جسم بجسمی دیگر نزدیک شود آنکه صورت فعل
کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن ما اندر
جسم اول ست که بود و نه جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش راست
نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و جای دیگر
خواهد و از آنجا بالطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا
که آن جسم که از وی بوند آنجا افتاده بود که جای ویست

پس هم طبیعی از آن وی از آن جایگاه زایل شده بود تا بجایگاه در آمده
بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود و
هر چه چنین بود بستم زایل شود و هر چه بستم از جای خویش
زایل شود اندر طبع وی بود که بجای خویش آید بطبع زیرا که
پدید کرده ایم که ورا میل طبیعی باید راست پس پدید آمده
که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی
را سببی نا جسم بود مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی النفس بود و
نه بدنی جزو وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود پس
هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود
و از آن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگرگونه
بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بود و این
طبعهای خود نفسها بوند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود

پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جواهر عقلی و نفسی و جسمی

اول از واجب الوجود از واجب الوجود پس باید که از واجب
الوجود اول موجودی عقل آید چنانکه گفتیم و از آن عقل بیک جهت

عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بوند و درست کنیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان از آن عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبت این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت آنکه اندر ویست از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه پیشتر اصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید که کثرت و بسیاری موجود آید از یکی حق —

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرندهٔ کون و فساد اند و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بوند زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و نزدیکی آن جسم پیشین بود در طبع وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بآن کنارهٔ دیگر بود و چون کون و فساد را پذیرا بوند شک نیست که مادهٔ ایشان مشترک بود پس بآن سبب که جسم از جسم نبود نشاید که سبب هستی ایشان جسمهای پیشین بوند به تنها و بآن سبب که مادهٔ ایشان یکیست

نشاید

نشاید که سبب مادهٔ ایشان چیزهای بسیار بوند هر یکی جدا و بدان
سبب که صورت های شان مختلف ست نشاید که سبب صورت
های شان یک چیز بود به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ماده
بود به تنها والا هر کدام صورت که وی به تنهائی سبب هست
بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هست بماندی
و نشاید که صورت ها بر فعل نبود و بهره نبود اندر بفعل داشتن
ماده والا ماده بی صورت بایستادی پس ماده را هستی با نیازی
چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل
هستیش ولکن بوی تنها نبود بل بچیزی دیگر چنانکه جنبانند
هر چند که وی سبب هستی جنبش ست آنجا نیز پیوند پذیری
باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزانیدن میوه است هم
آنجا قوت طبیعی باید که باوی یار بود پس هر چند که ازین
مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود ولیکن به
فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی دون
صورتی نه از ان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولیتر کنند بصورتی و آن آن بود که اورا مستعدتر کنند و این
باول کار جز جسمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
به نزدیکی و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد
یافت صورتست بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه گرد گردند استعداد
مطلق دهد و بدان جهت که هر یکی را طبع خاص ست استعداد
خاص دهند و آنگاه هر یکی را صورتست از مفارق بود پس با
اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن
آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و تمامتر از جسم پیشین بود
و شاید نیز که از بعضی بود و هر بعضی را آن استعدادها که اندر جزویات
آید چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بآنکه گرم همی کند
تا مستعد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها از عقل
مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن ست
که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که
اندر ماده یکی قوت اولیتر شود چنانکه ماده آتش که وی بقوت
پذیرای صورت ست ولیکن چون سردی بر وی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولیتر شود از صورت آتشی
پس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود او لیتر بود بصورت
آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بجایگاه
سکون بود او لی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد
پس این جسمها که پذرائی کون و فساد ند برین روی بود
هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل از
مزاج قوت ها جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
نوعی آید —

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنجا افتد که کون و فساد
پذیرد پس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
سببی خارج افتد و صورتها و استعدادها متضاد اند و مختلف
اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود
از بود خصومت بود و هر چه بضد خویش رسد او را تباه
کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و آتشی

مر این اصندا در آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعدادی
دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش و این
آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای
پیشین بود و هر چند استعداد فاضل تر صورت بهتر و اگر
استعداد ناقص تر افتد صورت بتر و این دو گونه بود یکی
که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و
دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نبات و نبات که
بهترست از جماد و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر
بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
نشایست که آن آمیزش که صورت اسپی پذیرد صورت مردمی
پذیرفتن و سببش را استعداد بشخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و
یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازهٔ خویشتن بتوانستند
پذیرفتن و از جهت صورت دهنده بخل نبود و تقدیم و تأخیر
نکرد بقصد بلکه خبر چنان نشایست و اما آنکه چرا یکی کم افتد و
یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی
نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی

این سبب ست و هرچیزی بباب خویش تمامتر آنست که شاید
بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش
خویشتن را نگاه دارد واما مگس و کرم و هرچه بدین ماند ازین مایه
ایشان به ایشان چیزی نشایست که آمدی و مگس بهتر ازان مایه
است که مگس از وی آید اگر همچنان بهستندی و هر مزاجی که افتد
هرچه آن صورت را بکار آید بفریضه چون معده مردم را کرده
شود و هرچه فریضه نبود و لکن با منفعت بود چنانکه شاید
پذیرد آن مایه مر اورا هم نیز کرده شود بتمامی و چون این اجسام
کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اندر ایشان فعلها همی کنند
و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان
را اندر طبع ست چاره نیست که چون یک بدیگر همی رسند
و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان ست که آتش بمردم
رسد و از وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محال ست که آتش
آتش بود و مردم مردم بود و آن نسوزد و این نسوخته نشود
و محال ست که این گرد آمدن هرگز اتفاق نیفتد پس
شر و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه مقصود ست و لکن از وی

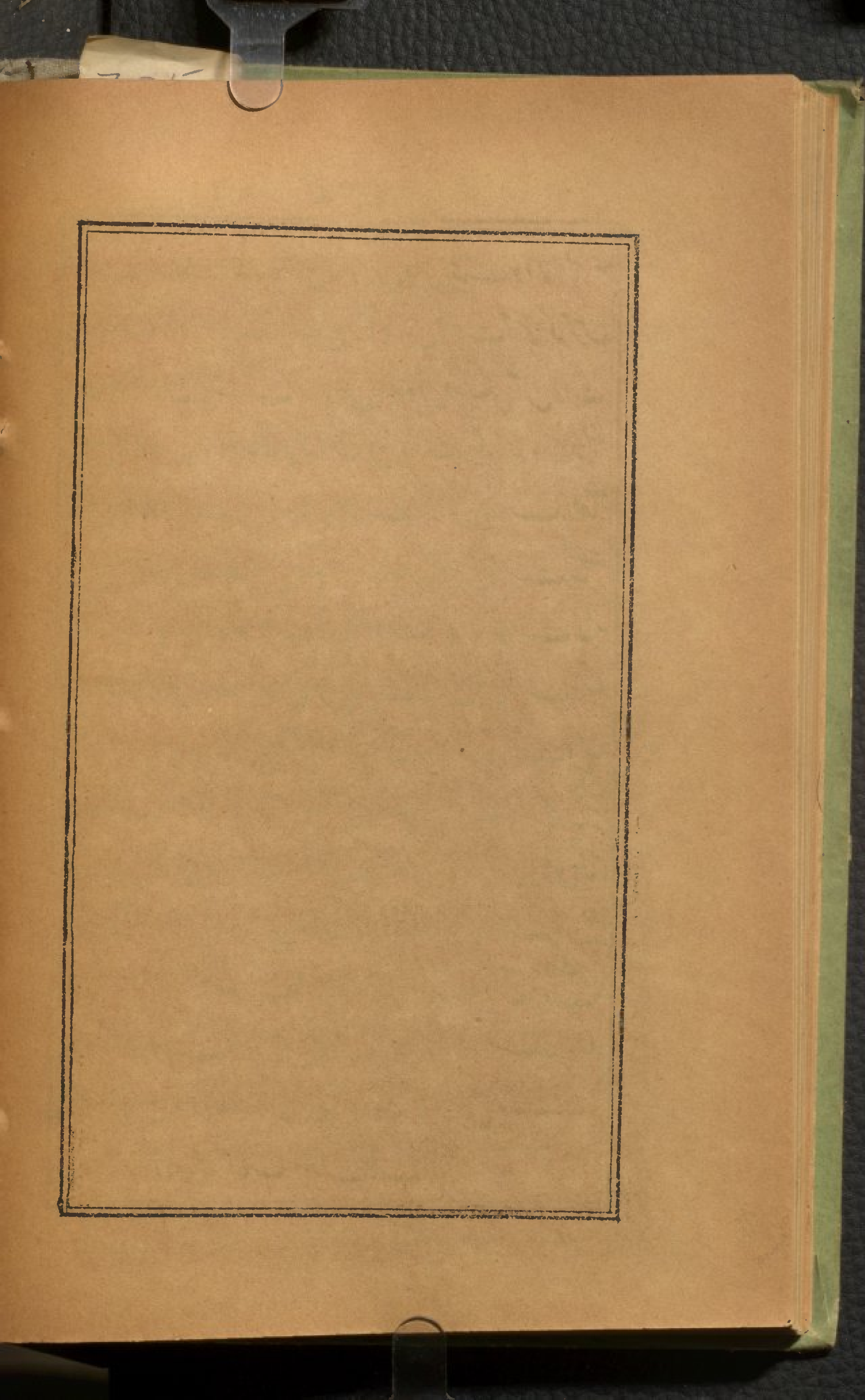
چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوت‌های
مختلف یابند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مر یکی بهترین را
چنانکه شهوت و غضب را وازان چاره نبود و بضرورت بود
و جز اینچنین نبود ولکن این شرها بر کمترین روی افتد و
بیشترین خیرها غالب بوند چنانکه بیشترین کس تن درست
بوند و اگر بیمار بود بیشترین آن بود که به کمترین وقت بیمار
بود و هر شخصی چندانکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
فاضلتر نه بود از نابودن باید که این همه اقسام بیوند و این قسم
سپسین هنر نبود و از بهر آن شر و بدی که چارهٔ نیست از
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
همسر آید اگاه بدی بیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها
بدی ست و اصل بدی نابودن ست نابودن ذات بدی
ذات ست و نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی

ذات

از ... [illegible]

ذات ست واندر یافتن نابودن حال نیک واندر بایست
مر ذات را در دست وترس از نابودن ذات آنجا که ترس
شاید بودن بیشتر ست از ترس نابودن نیکی آن ذات
پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند واز ایشان
نیکی بیشتر ست وپیوسته بدتر ست از آن بدیها که بضرورت
تابع ایشان ست پس پدید آمد که همه تن همچنین که هست چنانست
که باید وپدید آمد که سبب شر ونقصان از کجاست که اثر
خیر اول رسد وبدی آن جاست که آن اثر نرسد وآن
اثر را پذیرا نبود ونه بسببی دیگر واین نظام نه اتفاق ست بل این
آمیزشها را قوت ها اند که آن آمیزش کنند که همچون ایشان این
آمد ولیکن گاهی خود افتد از حرکات آسمانی وپذیرای زمینی چنانکه
آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش وبیشتر آن بود
که بزایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون خویشتنی
بود بآنکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادی
همچون آن بود چنانکه حال آنچیز هاست که بزایش بوند ـــــ

تمام شد کتاب الهیات حکمت العلائی



بسم الله الرحمن الرحیم

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین و الصلواة والسلام علی نبیه محمد و آله
الطیبین الطاهرین آغاز علم زیرین و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی به جوهر
و عرض دو گونه بود عرضی که شناختنش بی پیوند بود و عرضی که شناختنش
پیوند بود و شناخته آمد که آن عرض که پیوند دارد شاخ بود بر جوهر و بر آن عرض
که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود یا کیفیت
و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق مر علم برین راست و بتفصیل
فرود آید بعلم حالها کمیت و حالهای کیفیت آنکه اندر مادت بوند و پیوند
دارند بحرکت و سکون و پیدا شد که علم این چنین حالها یا علم طبیعی است
یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصور ایشان بی مادت
نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت نبوند اندر وجود

جدا بوند اندر وهم پس تفصیل کردن هستی از علم برین تا باین علم فرود
آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن پیوسته تر بود و آنچه
از علم ریاضی اندرین کتاب بخواهیم گفتن بآخر گوئیم و بیکجای گوئیم و هرچه از
وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
آمد و چون علم طبیعی پیوند داشت با ماده و جنبش و حال ماده دانستن
آمد حال جنبش باندازه و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش
طبیعت. جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جای بود ولکن اکنون
نام معنی دیگر شده است تمامتر از جنبش جایگاهی که هر جای و تفصیل بودنی که
چیزی را بود که وی بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز
آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود
چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعلی دیگر بود که
نخست وی بود و بوی تا آن فعل دیگر که بر آن قوت است برسد یا نبود
بلکه آن قوت بفعل شود بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
تا بنهایت رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن
شود یا تاریک شود اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
اندر آن نخستین تا آنگاه که بسیاهی که بقوت بود و نرسد و اندر میان جنبش است

واندر حالی که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد بوی است
و نشاید که جسمی از مکانی بمکانی شود الّا بچنین حالی که او را جنبش خوانند
که نشاید که بیک زخم از جای بجای شود زیرا که جسم بهره پذیرد و بهره بهره
جدا شود از جای خویش و هرچه بهره بهره جدا شود بیک زخم جدا نشود
امّا از کیفیت بکیفیت نشاید که بیک زخم شود و نشاید که اندک اندک شود
چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از
سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که از کیفی بکیفی بود استحالت
خوانند و امّا از کمی بکمی بیک زخم نشاید شدن و همچنین از نهادی بنهادی
و امّا از گوهری بگوهری چنانکه از آبی بآتشی جز بیک زخم نشاید زیرا که گوهر
اندکی و بیشی نپذیرد چنانکه عرض پذیرد که نشاید که سیاهی سیاه‌تر
بود از سیاهی و امّا مردمی نشاید که مردم‌تر بود از مردمی دیگر و مردم
از مردمی بیک زخم بیرون شود تا نه مردم بود یا نه زیرا که اگر مردمی بیشتر
کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغیر اندر عرضی بود
نه اندر جنس و فصل و بجمله حد و اگر نوعش زائل شود زائل بود نه ناقص
و هر چیزی که بجنبد یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر از کمان آب را

گرم شود با آتش یا از خود جنبد چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
که خود سرد شود و این که خود شود نه جسمیش را بشود بلکه از جهت حالی
و صورتی که اگر جسمی را بودی همیشه بودی و همه را یکسان بودی پس
قبل قوتی بود اگر بی خواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت
خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و آرامش آنکه از
خویش آید بذات جنبش و آرامش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
نه از خویش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خویش بود و بشرطی
چون خواست با آخر خواست آن را نفس خوانند و برابر هر جنبشی آرامشی ست که
چیزی که شاید که بجنبد اندر جایی یا کم و کیف یا دیگر معنی چون بجنبد و زمانی
اندر آن معنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند پیدا کردن

آنکه جنبش گرد از کدام باب بود جنبش گرد که گرد خود بود
از نهادی بنهادی بود نه از جایی بجایی و مانند که اندر جای نبود چنانکه جسم
پیشین که چون بدانی که جای چه بود دانی که وی اندر جای نبود و اگر اندر جایی
بود از جای جدا نشود که بارها نشسته از بارهای جایش جدا نشود و این حال
نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع ست و این چیزی ست از جمله
آن چیزها که ما بجای آورده ایم پیدا کردن **جنبش اندر کمیت**

که جنبد

که چند گونه بود جنبش اندر کمیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
گونه دو گونه شود یکی نمو و دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا اندر آید و مانند شود
بغذاخوار و اندر وی زیادت کند زیادتی که بتمامی آفرینش بود چنانکه حیوان و
نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش و کمتر بودن
غذا پذیری از پالایش و غذا آن را تن را بکار آید که همیشه از وی چیزی همی پالاید
بسبب ستدن هوا رطوبتهای او را و بسبب گداختن حرارت غریزی وی را
تا غذا بدل آنچیز باشد که از وی همی رود اما تخلخل آن بود که جسم جنبش
کند سوی زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
و چون طعام که اندر شکم کسی مهتر شود و بیاماسد بی آنکه چیزی دیگر اندر وی
کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که هیولی وی مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی
را بخود مقدار نیست و مقدار چیزیست بیرون از ذات وی که همی
پذیرد و اندازه از وی اولیتر نیست از آنچه نزدیک وی است یکی
یا بیشتی هر چند نه گزاف بود اما تکاثف جنبش بود سوی نقصان
بی آنکه چیزی بپالاید چون آب که بفسرد خرد تر شود پیدا کردن حالهای
جنبش که چند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعرض بود و یکی بقسر و یکی بطبع جنبش بعرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
آنچیز همی جنبد پس بسبب او نه بسبب جنبش خویش از جای بجای شود
چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای بجای شود یعنی
از جای نه خاص بجای نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جای خاصش همان
بود که بود زیرا که جای خاص وی صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
که از جای خاص بجای خاص دیگر شود ولاکن نه از خود بود و اورا آن
از جای بجای شدن ولاکن از سببی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
که اورا بکشند یا بسوزند یا بیندازند و طبیعی آن بود که اورا از خود بود چنانکه
فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسببی بود قسری چنانکه گروهی
گویند که جمله هوا مر هوای را جزوی را بکشد یا جمله زمین مر زمین جزوی را بکشد
یا آسمان مر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد بایستی
که هرچه خوردتر بودی تیزتر جنبدی و هرچه بزرگتر بودی دیرتر جنبدی و کار
بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهادی
شود و آن نفسانیست یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

[illegible] هوا را آتش از خود [illegible] دور [illegible] زمین

شود

شود و راست دوگونه بود یا بر سو بود و از سبکی بود یا فرو سو بود
و از گرانی بود و هر دو بنهایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت
مر آتش راست و دون غایت هوا راست و فرو شدن غایت زمین
راست و دون غایت آب راست و هر چند خالص‌تر بود جنبش
وی تیزتر بود و راست‌تر بود و چون با مخالف خویشتن آمیخته بود ناراست
تر دگران جنبد آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و مر او را چند خاصیت
است باتفاق همه یکی که جنبنده از وی شود سوی جای دیگر که آرمیده
اندر یکی از وی باز ایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد که تا آب
از کوزه بشود دیگر که اندر نیاید و سیم که زیر و زبر اندر جایگاه بود چهارم
که گویند مر جسم را که اندر وی است پس گروهی پنداشتند که جایگاه
هیولی است زیرا که وی پذیرنده است چیزی را پس چیزی چنانکه جای نیز پذیرد
مر جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که هیولی پذیرای صورت است
نه جسم و گروهی گفته اند صورت است و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
و جائی جدا شود و همچنین هیولی و گروهی گفته اند که جائی جسم آن
اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود مثلا جایگاه آب آن

آن بعد و مقدارست که اندرمیان کنارها اندرون کوزه بود که آب
او را مشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این بعد نشاید
که خالی ماند بلکه تا جسمی اندروی نباید جسمی اندر وی بیرون نیاید و گروهی
گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلااند که گویند عالم اندر خلا
نهاده است و اندر عالم نیز خلاست و این مذهب بوهم نزدیکست و
از عقل دورست و سبب گمان افتادن مردم را بهستی خلا آنست
که جسم هوا را نه بینند و پنداشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
هست خالی پس اندر وهم برند شایستگی خلا تید اکردن انکه
بعد جایگاه نیست نخست باید که درست شود که اندر میان
کنارها کوزه بعدی و مقداری هست جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
چنانکه آب یا سرکه تا آنگاه این سخن گفته آید که آن مقدار جائی
هست یا نه و اما بحکم مشاهدت اندرمیان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی بینیم
الا آنکه اندرین آب یا اندرین سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوهم
اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که میانی و اندر دوری بود یا اندازه
این نه حجت بود زیرا که نه هر چه توهم کنی بشاید بودن زیرا که اگر
کسی گوید که اگر توهم کنیم که هیچ بد و نیم شود بی شکستگی وی حجت

جفت بود این راست ولیکن بشرط و امّا بحقیقت ولی نظر
هرگز هیچ جفت نبود و امّا بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود
آنست که جسمها یک اندر دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرم بوند یا سرد
بوند یا سیاه بوند یا سپید بوند یا ایشان را صفتی بود از صفتهائی که
گاه یا موافق بوند یا مخالف و الا بایستی که هر چه بدان صفت
نبودی یک اندر دیگر شدندی و نه نیز از قبل جوهری راست زیراک
این بعد نیز دیگ ایشان جوهریست زیراکه نبود ایستاده است
و اندر موضوع نیست و می نشاید که وی اندر جسم که هم جوهر است
تداخل شود و هم اندر نشود پس سبب آنست که اندازه اندر اندازه
نشود زیراکه دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
و هردو موجود بوند و هم چند یکی بوند و اگر یکی معدوم شود
و امکان نبود و اگر معدوم شود اندازه جسم جاگیر نبود و چون شاید
که بعدی اندر بعدی شود و هردو موجود بوند و دو بوند و دوی میان
چیزها که از یک طبع بوند بسبب چیزی بود و از چیزهائی که مر یکی را
بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و تداخل شده باشند
هردو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالهای گذشته

که اندر وقت ایشان را اثری نماند باشد اندر وقت جدا
بشکافند که بعد و هم جدا شکافند میان دو موجود که بعد هم کاری
نکند و زیرا چنگی حاصل نبود پس پیدا شد که نشاید که بعدی اندر بعدی
درآید پس نشاید که اندر میان کوزه بعدی بود که آب اندر آن بعد شود
و این محال است پیدا کردن نیستی خلا این حجت بسنده است که گفته آمد به
پیدا کردن محالی بعد اندر بعد شدن کفایت بود بدانستن محال بود
خلا جنبش و آرامش نیست گوییم که اگر خلا بود نه انچنان بود
که ایشان پندارند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که میان
جسمی و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که
اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم گنجد و افزون و ی
نگنجد و کم از وی بگاهد و نبود دانسته که ناچیز را این حکم نبود پس خلا
اگر بود چیزی بود با اندازه و جوهر بود نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود
و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس
اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهر و هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود
پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پیدا
کردن آنکه اندر خلا جنبش نبود جنبش یا بالطبع یا بالقسر بود

[illegible]

وهمچنین آرامش وجنبش آنگاه بطبع بود که جسم آن جایگاه
نخواهد جایگاه دیگر خواهد وآرامش بطبع آنگاه بود که جسم آن
سو نخواهد و سوی دیگر خواهد وآرامش بقسر آنگاه بود که جسم آن آنگاه
نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سو دارد یا بستم
هوا را اندر آب بدارد و خلا یک گونه بود و اندروی هیچ اختلاف
نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاهی نبود وایستادن عالم اندرین
حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق
و کار اتفاقی دایم نبود و آنگاه باتفاق بود که بسببی عرضی افتد چنانکه
گذشته است واین سوال بر ما لازم نیاید که عالم را اندر جای نگوییم
تا آنگاه گویند چرا اینجاست وبجائی دیگر نیست پس پدید آمد که اندر خلا جنبش
وآرامش قسری وطبعی نبود و هر جسمی که اندر جائی بود یا
جنبش دارد و یا آرامش پس بدین حجت جهتهائی دیگر پیدا
شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
نبود آنست که جنبنده را هر چند جایگاه جنبش تنک تر یا کم
ملاتر بود تیزتر جنبد چنانکه سنگ اندر هوا تیزتر جنبد از آنکه اندر آب
پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را چاره نیست که زمانی بهره پذیر بود

جایگاه را خواهد
وجنبش بقسر آنگاه
بود که جسم آن

و درست شد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانی
بود محدود وچون اندر ملا بجنبد زمانی بود نیز محدود واگر بوهم کردیم
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی بدان ملا پیشین
چنان بود چون نسبت زمان خلا بزمان ملا بایستی که جنبش جسم اندر آن
ملا همچنان زمان بودی که اندر خلا که اندروی هیچ بستهیدن و
بازگرفتن وممانعت نبود ونشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه بی
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوهم گیری زیراکه نشاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوهم
او را ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بوهم نبود ونه بوجود پس
اندر خلا جنبش نیست

نشانهای طبیعی بر نیستی خلا

نشانهای نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
دزد چون سر گرفته بود بسبب آنکه آب نتواند جدا شدن از
کوزه وجای خالی ماندن که سطحهائی جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا بتخلیف
وهمچنین آب کشتی که چون یکبار آب از وی فرود آید پیش نه ایستد
که اگر یک سو فرو ریزد و بدیگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس
بضرورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

دیگری

که گسستگی نتواند افتادن الّا بچیزی که اندر میان آید و کیسهٔ حجّامان
پوست را اندرون خویشتن کشد زیرا که مر هوا را بکشد بمکیدن و هوا
از پوست نتواند جدا ایستادن الّا که چیزی اندر میان آید پس پوست
را با خویشتن کشد و قدحی بر هاونی بزرگ بنهند باندام چنانکه
چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح هاون را برگیرد و چندین
حیلتها کنند مهندسان و همه بران بنا کنند که خلا نیست حاصل
سخن اندر آنکه جایگاه چیست پس جایگاه جسم نه هیولیست
و نه صورت و نه بُعد و نه خلا ولکن جایگاه جسم کنارهٔ آن جسم بود
که بوی محیط بود و اندر گرد وی بود نه هر کناره بلکه آن کناره که
که اندرون سو بود بوی بساود و این جسم مر آن جسم را چنانکه
سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بساود که اگر کوزه ستبر
بود یا تنک بود یا در امتلا هیچ ستبری نبود آن کناره جای بود مر
آب را و این مذهب درست ترین است و مذهب حکیم بزرگ
ارسطاطالیس است و بیشتر کسی هم برین اتفاق کردند پس جایگاه
آتش سطح اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح اندرون آتش
است و جایگاه آب سطح اندرون هوا است و جایگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
هوا و همچنان آب بشرط آنکه در روی هر یکی ازیشان بجای بود
بر ترتیب واجب **پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا**
طبیعی و سردی طبیعی و ناطبیعی گرمی و سردی طبیعی
آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
که خود گرم شود و ناطبیعی آن بود که از سبب بیرون آید و سبب
بیرونی مر گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
آب از بریزش گرم شود و آب روان گرمتر بود از آب ایستاده
و اگر سنگی را بسنگی بمالی گرم شود و آتش جهد و سیوم از روشنایی
که هر جسمی که روشن شود از جسمهای اینجای گرم شود چنانکه آینه
سوزان که بروشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف
است مر پیشگان را با فیلسوف بیش ارسطاطالیس **پیدا کردن**
چندی جسمهای بسیط جسمهای بسیط یا پذیرای کون و فساد
بوند یا ناپذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیست از جنبش
جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که نزدیک

ماانند وزیر آسمان اند همه را جنبش طبعی راست هست و
همه مشترک اند اندر آن که یا گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود
گسلند و زود اندر پیوندند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب
و هوا یا خشک بوند که زود نگسلند و زود نه پیوندند که نشاید با وند
همه همبازان خویشتن را و ناپیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر
هلند چون زمین و اما گسلندگی از تری بود که با خشکی نیک نشاید و
و نرمی از تری بود و سختی از خشکی و تری طبعی از تری و درشتی
طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی و مزه نشاید که جسم از ایشان خالی بود
که جسم بود بیرنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته
و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
کیفیتهای بسودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و
چشیدنی و بوئیدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود شکی نیست که
هیچ جسم را از او خود نه بود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمهای
این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
با گرمیست و گرانی با سردی و هر چه خشک تر اندر باب خویش
قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گران پس جسمهای

بسیط که اندرین ناحیت بوند یا گرم و خشک بوند و هیچ چیز گرم
و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندروی
غالب بود بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر نیز
تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندرو غالب بود بسبب هوا هرچند که گرمی
هوا ضعیف است و اگر هوا گرم بود سببی از زیر بگرختی و زبر بخستی
و هرگاه که آب گرم شود قصد برسو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
که نزدیک زمین است بجایگاهها سرد است هرچند که نه سرد
است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بردی طبع آب
غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع
افتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا
سخت سرد بودی و لکن آن هوا که بهسایگی زمین است از زمین گرم شود
تا حدی ببالا و زبروی سرد بود همه از بخار تا حدی آنگاه هوا
گرم بود نه گرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر نیز از آب
نیست یا چیزی که آب اندروی غالب است از جهت آب یا سرد
و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی
بود که زمین بخود گرم نبود چون بخود بهلی سرد بود و اگر سرد نیستی

کثیف وگران نیستی پس جسمهای بسیط چهارند زمین وآب وهوا
وآتش وترکیب جسمهای دیگر از ایشان بود پیداکردن آنکه هر
جسمی را جایگاهی بود طبیعی وشکلی طبیعی هر جسمی
را جایگاهی وشکلی طبیعی بود زیراکه چون اورا بستیم بجایی ندارند شک
نیست که اورا حدی بود که آنجا بود وآن حد نه از سببی بیرون پس
از خود بود وهمچنان هر جسمی متناهی بود وهر جسمی که متناهی بود شکلی
دارد چون از سببی غریب نبود چاره نیست که از خود بود
پس هر جسمی را بخود جائیست یا حدی که آنجا بود وآن بطبع است
وهر جسمی را شکلی است وپدید کنیم که شکل طبیعی مر جسم بسیط را گرد بود
پیداکردن جایگاهی جسمهای بسیط ویکی عالم
تنومند جسمهای که جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود
جهت گیر یا جهت خواه یعنی غیر محیط خواه گرد باشد وخواه مباشد
والا ایشان را با جسمی دیگر دو جهت افتد یکی جهت سوی ایشان
ودیگر جهت سوی آن جسم بیرون وآنگاه جسمی سیم باید که جهت گیر
بود که دانسته آمده است که جهت گیر سوی بیرون ماننده گی سوی
اندرون کند واما جسمهای جهت خواه نشاید که اندرون این

جسم بوند و چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان نیز یکی بود
و بجمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر وهم کنی که جمله اجزاء آن جسم
گرد آنید و یک بدیگر پیوسته شود تا جنبش ایشان یکی بود
ایشان بوی شوند و نشاید که مثلا هیچ چیزی را که طبع وی آنست
گرد کنی چون یک چیز و آنگاه که بجنبد پاره از و ساعد دیگر پاره نشود
و این پاره ازین سو شود و آن پاره ازان سو و طبع یکی ملکه همه یکسان
جنبند و چون بیکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاههای
پراگنده ایشان بود پس سر جمله آنها را جایگاه کلی بکلیت و همچنین
هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که جسمها
را جایگاها پراگنده بود که پیوندند ار نه یک بدیگر تا از یکدیگر جدا بوند
اندر یکی جسم بوند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیرا که
مر جسمها را بسیط بوند شکلی طبعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادتی
متفق جای گگونه بود جای همواری و این محال بود که از یک طبیعت
اندر یک گوهر جای پیغوله آید و جای همواری پس شکلهای طبعی
مر جسمهای بسیط را گرد بود و چون گردها پراگنده ایستد اندر میان
ایشان خلا افتد و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

پیدا کردن خلاف که اندرین بابست گروهی گویند که
هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود ولاکن سه گونه
حال افتد یکی چنانکه آتش بزیر آب فروزی آتش پارها اندر آب
فرو شود و بآب بیامیزند و آب را گرم کنند نه بآن معنی که آب گرم شود
ولیکن بآن معنی که با گرم بیامیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود مر قوت
سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نیابد بدان آتش پارها
که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود همچنان که بود سرد
که سرد بماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود
و باز موجود شد ولاکن اندر وی پوشیده بود و بر وی گرمی
بود و گرمی بر وی غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شوند بجنبش
از آن بود که آتش بباطن وی پنهان بود و چون بجنبانند بظاهر آید و پیدا
شود و سوم آنکه روشنای با وی بیامیزد و روشنائی نه عرضی
ست ولکن جسمیست لطیف سوزان که از جای دیگر شوند پیدا کردن
محالی قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم گردی
که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر چیز گرم شدی
و باطن وی سرد شدی و بایستی که پیکان ارزیزین که بر تیر نهند و

بگمان توی بپندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
که گرمی وی بیرون افتادی واندرون وی فسرده تر شدی و
بایستی که اگر بره گرم شدی و بناگاه بشکستی اندرون وی سرد
بودی ولکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و سردتر از آنچه
باول بود و همچنین اگر کسی آب را بقوت بسنگی بجنباند وقتی دراز
همگی گرم شود اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود از جهت
بیرون آمدن آتش واندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندر وی
و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
که اول بود بغیر جنبش گرم بود واین استحالت خوانند وایشان
باستحالت گویند و اگر کسی گوید که تبر نه از گرمی و آتش خویش گدازد
که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لاکن محالی
این سخن نیز پیدا آید بدانکه هرچه اندر آتش صرف بشتاب
گداز دکمتر از آن سوزد که بدرنگ و چون آتش صرف چنین
بود آتش آمیخته اولیتر و سبب این آنست که فاعل را زمانگی
باید که تا فعل خویش را تمام کند و چون بشتاب بود نتواند کردن
و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

هوا از وی اندر خویشتن بجنبد و بیش از آنکه بیشتر آتش از وی جدا شود
دیگر شتاب اندر خویشتن جنبنده بود پس اندر وی (بسیار) آتش گرد آید
این قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر سرب و ارزیر
آسان تر بود از بیرون گریختن از وی که گریختن آتش از جای غریب
آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا بسبب بود که چاره
نیست که اندر راههای گشاده شود و اندر آن راهها بیرون جستن آسان تر
بود از اندرون شدن بازبس و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
از اندرون شدن نیز باز دارد پس باید که تفاوت بسیار نبود میان
آتش بخود پذیرفتن و میان آتش از خود بیرون هشتن پس این بهانه فائده
نکند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین گفتار پیدا شد محالی گفتن آنکس
که استحالت نبیند بلکه بکمون (یا به مقصد) و بروز بیند و گوید سنگ اندر آتش نه بدان گرم
شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و
همچنین چوب بدان سوزد که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر چوب
چندان آتش بودی که اندر انگشت (زغال) افروخته است که بسا و بش آتش ضعیف
بود که اندرونی و بیرون آتش هست بایستی که سوزان چیزها بودی
که نزدیک ایشان از آنجا ببسیاری آتش بیرون شده است و اندکی

ماند است و اگر گویند که آتش اندروی گرم شود و چون آتش گرم فراز
وی برند گرم شد یا استحالت منفعل آید پیدا کردن محالی قول سوم
و آنانکه سبب گویندگان جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی
بودی روشن چنانکه زبانهٔ آتش بایستی که بر هر چه افتادی او را بپوشیدی
چنانکه آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپیداتر شدی نه روشن تر
و بایستی که جنبش وی سوی یک کناره بودی نه سوی همه کنارها که جسمها را
حرکت طبعی راست سوی یک کناره بود و بایستی که از دور دیرتر
افتادی از آنکه از نزدیک و روشنائی آفتاب پس کسوف بهمان زمان
باز نرسیدی که روشنائی چراغ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن
شده بودی آن جسمهای که اندروی حاصل شده بودندی اگر ناگاه
روزن بستندی آن جسمها آنجا بماندی همچنان روشن مگر گویند که این جسمها
را ناگاه روشنائی بشود و ایشان بمانند جسمهای بی روشنائی
و لیکن گرمی در مقابله روشنائی پذیر اند پس روشنائی عرض
بود و بمقابله از آفتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چه کار
آید که بمقابله خود اندر زمین بتابد افتادن و زمین بر آن شدن خود
گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر همه

هوا

هوا چگونه بداخل شوند و اگر پراگنده بوند چون بزمین رسند چگونه
زود اندر شوند و یک باهم نشنیدی زمان و اگر چنان بود که
همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی سپس جسمی همی آید باید که بیرون
آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را بیالاید و اگر بیک زخم بیرون آید
و نه پیوسته باید که چون آفتاب استه شود دیگر روشنی نکند بجای
دیگر و اگر آن بود که روشنای با آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه
از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم
آفتاب همی بالاید و از وی همی آید که وقتی بدان اولیتر از وقتی نبود و دلیل باطلی
این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه راست پس باید که اندر هوا نایستد
و لیکن باید که یک طبع بود بعضی از آفتاب زیرش جویند بزمین و بعضی اندر هوا
بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هر زه
بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا بدارند باید که آنجا روشنایی
و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودن که معدن بدانه که آنجا چیزی ایستاده
است دور اشعاع همی باید بوی زود شعاع فرستد با شعاع دیگر آید که آنجا
چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا برجهد و او را بپوشاند و اگر
شعاع جسمی بودی و بر زخم باز گشتی بایستی که از سختیها باز گشتی نه از نرمها

وبالبستی که از سنگ نه باز جستی از آنکه از روی آب پس شعاع عرضیست
و هر جسمی که اندروی شعاع بود جسمی که مقابل وی بود بمیانجی جسمی شفاف
او را شعاع دهد بآنکه اندر وی بمقابله عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود

زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش

جسمهاء هر ایک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساودش چنانکه
یخ هر چیزی را که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیز را که بساود و بجنباند و یکی
به برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آینه اثر کند
و اگر بساود و اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنای
دارد و کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خویشتن
گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود ولاکن این فعل بساودش
نکند بلکه به برابری و میانجی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را
بپوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد ولاکن سطح
وی تغیر بود چون آب و برابر وی جسمی بود درخشنده بنفس خویش و

میان ایشان جسمی بود بی لون که او را شفاف خوانند این جسم
بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کند
هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با بعض
اعراض دوستی دارند بطبع یکی از ایشان استعداد دیگر دهد و یک
با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و آئینهٔ محرقه
بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
کنارها روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنای
همیکند هر چند برابرتر روشنائی قوی‌تر و برابر آنجا بود که عمود افتد پس
آن میان گاه روشنتر پذیرا بود روشنائی را و هر چند از آنجا دور
تر بود ضعیف‌تر بود و چون آفتاب تابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر
آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی‌تر و زمستان
ها کناره افتد از عمود و ازین قبل را زمستان تاریکتر بود و پیدا کرد
حال گشتن عناصر یک بدیگر مردمانی گفتند که این چهار
اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تباه شوند و مردمان
دانش گفتند که این چهار یک بدیگر شوند هوا آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و همچنین حکم آتش و این حق است و نه جایگاه درازکشیدن
سخن است اندرین لاکن بتجربت بتواند دانستن حال گشتن
این جسمها یک بدیگر که اگر کسی دمه آهنگران را بدمد بسیار تیز و آن
هوا که اندر وی است آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی یخ اندر کوزه برنجین
نهد تا سرمای وی به پیرامن کوزه رسد جمله قطرهائی آب برکنارها
گرد آیند نه از قبل بالایش که اگر به بالایش بودی که یخ او را ببودی -
و بسیار بود که بالایش بلندتر از جایگاه یخ بود و حیلتی است
که بسیاری آب بگیرند از هوا و من نشستم بجای بکناره دیمه از
شهر دیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که پاره هوا روشن
بغایت صافی از سرما بستی و ابر شدی و آن ابر برف شدی
و فرو نشستی و هوا صافی بماندی پس دیگر پاره همچنان بستی و ابر
شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی بود
و اما شدن آب هوا خود ظاهر است و اما شدن آب زمین هم بتواند
معاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت
سنگ شود اما گداختن سنگ تا آب شود مردمان که دعوی
کیمیا کنند سبب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

وگوهر و ماده ایشان یکیست و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست
گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب گمان
افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
میان وی و میان کیفیت غرض مردمان پندارند
که صورت این چهار عناصر این کیفیت های محسوس است یا گرانی
و سبکی و این نه چنین است که صورت کما بیشی نپذیرد و این کیفیتها
کما بیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بودی چون
گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل خویش
سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از آنجا
جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصر یکی طبیعی است که او را
بعقل دانند و بحس نه بینند و آن طبیعت را فعلهاست اندر تن
عنصر که هر گاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش و اگر از آنجا
بیرون شود متحرک کندش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
پدید آرد و اندر هر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کمیتی خاص پدید کند
آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد و اگر چیزی

بستم سردی از آب ببرد و آن چیز زایل شود دیگر بار اندر آب
سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم براندازد و چون قوت
براندازنده زایل شود دیگر بار آن طبیعت اورا باز فزود آورد و
طبیعت آب آنرا اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بستم اورا
متکاثف تر گرداند یا متخلخل تر چون آن سبب زایل شود اندر مقدار
خویشتن برد پس هر جسمی را ازین چهارگانه طبیعت که وی بوی وی
است و صورت وی است آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
و صورت آیند و دلیل بر انکه این جسمها بزرگتر و خوردتر شود
و چون آماسیدن عصیر اندر مشک تا بشکافدش و بر ریختن
شدن آب اندر آفتابه که اورا صباحه خوانند تا بشکافدش و
محال است که گویند کسی اندر آن جا آتش اندر آمد چندانکه
بگفتم که آتش چندان نتواند اندر آمدن که بگنجد و آتش آنگاه
تواند اندر آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
آمدن و بیرون آمدن برابر بود نشاید که جایگاه تنگ شود و محال است
که گویند که آتش زور کرد از قبل رفتنش جنبش سوی بر سود

واو را به شکاف که بسیار بار که برگرفتن جایگاه از آنجا که نهاد وی بسامان
بود از شکستن و دریدن پس باید که زبر آمدی نه بشکستی و لیکن
سبب مهتر شدن جسم است که همه جهتها گسترد و نفشارد
و هر جایگاه را تا آنجا که ضعیف‌تر باشد بود بشکند گاهی
بسوئی و گاهی بسوی دیگر چون بازدارندی و ستمگاری
نبودی و همچنین این شکلها و مقدار که هر جسمی راست و
آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تباه
نشده بود و اما این اعراض زیادت و نقصان پذیرند و شوند
و آیند. سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون -
یک با دیگر گردانید با این کیفیتها یک اندر
دیگر فعل کنند پس اندر آن میان مزاج افتد که چیزی
میان این کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سرد گرمتر شود و گرم
سردتر شود و همچنان خشک و تر آنگاه بر حدی بایستد
آن حد را مزاج خوانند و شاید اندر وهم که میانه
بود و شاید که یکی کناره میل دارد و اما صورتهای ایشان
بیک حال بود و تباه شود و چنان باشند که آخر شاید

که جدا شوند که اگر آن صورتهای تباه شدی فسادبودی

نه مزاج پس قوتهائی اصل بجای بود و این کیفیتها

برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای

نبوند قوتهائی انفعالی خواستست چنانکه کم دانشان

پنداشته اند بلکه قوتهائی فعلی خواستست

زیراکه قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد

پذیرد جسم و حکیم بجائی ماندن این قوت آن خواسته

ست که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت

ست نبود بودی چه دلیل آن نبودی که فساد نیفتادی

بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی که نشان فساد

آتش آن بود که از فعل بقوت شود و چون فاسد شود

آتش اندر مزاج و شک نیست که سبب فسادی گرد

آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر

فعل بکنند و سر بسر بوند و اگر یکی قوی تر بود و

دیگر را بخود کرد اند پس آنگاه نه مزاج بود که گشتن آتش

بضد آتش بود —— و بجمله بیان جوهر اسط

نیست وصورتها صورت جواهر اند وزیادت
ونقصان نپذیرند واین اندر فلسفهٔ پیشین پیدا شده
هست وهر یکی ازین عرضها دوست صورتیست ودشمن
صورتی وهرگاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
آب آن قوی شود صورت دشمن بجای بهلد وصورت دوست
آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر فلسفهٔ
پیشین گفتیم پیدا کردن طبیعتهای عناصر باید که
میان زمین خاک صرف بود که سخت گردانیده بود وطبع
بسیط زمینی وزبر روی خاک آب امیزکه که گل بود وزبر روی جا غلبه
آب دارد وجای غلبهٔ زمین آنجا که غلبه آب دارد دریا دارد وآنجا که غلبه
زمین دارد آفتاب اورا خشک کند تا روی وی خشک بود
واندرون وی گل بود وسبب آنکه آب همه روی زمین نیست آنست
که آب زمین شود وزمین آب وهر جا که زمین چیزی دیگر شود رخنه افتد و
هرکجا چیزی دیگر زمین شود فراز شود وزمین خشک است وخشک نتواند هم
فراز آمدن وگرد شدن وافرازی ونشیبی از خویشتن برون هرگاه
که چنین بود آب نشیب افتد وفراز گشاده شود خاصه که ستارگان

وافتاب را آنجا که حضیض بود اثری بود خاص کشیدن آب
سوی یک سوی پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود
واین حکمت ایزدیست عزوجل تا حیوانات کامل را بهوا
ودم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار
بوند وچون زمین غالب بود گران بوند وسوی زمین شوند و بر زمین
ایستد واگر هوا بایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
حکمت ایزدی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوند بودی بی میانجی
آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستد و بر زمین واز آب و هوا آنجا که
بود که از همسایگی زمین و پذیره روشنائی آفتاب گرم شده بود و بر روی
هوای آب ناک بسر دیگر قوت شعاع نور رسد و بر روی صافی و بر
وی هوائی دود کین که دود زمین تا دوری بر سود بجای آتش رسد
چنانکه سپس بگوییم و بر روی آتش صرف و آتش را روشنائی
و گونه نبود وآنگاه او را گونه بود که دود کثیف بیامیزد پس دود رود آتش
شود نه گوهر آتش وانجا که آتش قوی تر بود دود را لطیفتر کند تا اندر وی
روشنائی نبود واندر آتش چراغ آنجا که نیرومندتر بود دلون و روشنای
نبود و در شب چنان بود چون سوراخی و پنداری که آتش خود آنجا نیست

و آتش گسسته است از پلیته دگوی آنجا خلاست یا هواست بحقیقت و
آتش قوی آنجاست و حال آتش بر سو چنین است که وی گوهری
صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
شعاع نیست و همچنان چون هواست ولکن هوا نیست سوزان

سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان است زان

اندر خشک و تر روشنائی و فروغها که از آفتاب آید و
ستارها دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهرتر اثری از آفتاب است
و ماه که ماه مر سوها را بپزد و بافزایش خویش مغزها را بیفزاید و آبهای
دریاها مد کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است
هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سو است و حرکت
آفتاب حرکت گرد است و از جمله گوهرهای آسمانیست و گوهر آسمانی چنانکه
پدید شد بیشتر مخالف گوهر اینجاست و واجب نیست که چون از آفتاب
فعلی آید آن فعل اندر وی بود زیرا که آفتاب چون روشنائی کند و فعل
کند یکی گرم کردن و یکی برآوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بودی که چون
گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی سوی بر سوی
نیز بجنبیدی و چون آفتاب بمیانگی روشنائی گرمی آورد و میانگی

گرمی جسمها را سو بر سو جنباند از تری بخار بر آورد و از خشکی دود و
بخار و دود راهی یابند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی راهی نیابند
و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود و بر زبود از جنبش
بخار و دود بلندتر شود و بخار زیرتر ماند پیدا کردن کوهها
که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرمگاه بلند شود
جنبش وی گرانتر بود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد
بود سرما آن جایگاه او را ببندد زیرا که سرما مر بخار را زود
ببندد چنانکه چون گرمابه را در باز کنند سرما از بیرون
بهوای گرمابه رسد اندر وقت هوای گرمابه چون میغ شود
و چیز گرم زودتر ببندد و زود افسرده از قبل لطیفی او را
که قوت سرما اندرو بیشتر تواند شدن و ازین قبل را اگر
سرما آب سرد و آب گرم بر زمین ریزند آب گرم بر زمین زودتر بفسرد و دیگر گاه
که بخار زمین بفسرد و افسرده شود و قوت بخار زمین کوهها بیشتر بود که بشکل کوه ابیست
که بعلیه مر بخار را که زود پراکنده شود تا آنگاه که بجمله از کناره جدا شود و
این را سبب محکم بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود متفرق
کند یا قوی بود که آفتاب اندرو فعلی تواند کردن به پراکندنش پس چون

گرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گرد
آورد و پس دیگر باره آب شود و فرو جهد پس اگر سرما برد
اندر یابدش تا میغ از آنکه قطرهای بزرگ شود بفسرد برف بود
و اگر چنان بود که گرما اندر یابدش از بیرون پس گرد
آمدن با سرما اندرون شود و قوی شود ژاله شود و ژاله بیشتر
بهار بود و تیر ماه و هر گاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا تر
بتابد چنانکه اندر آئینه و روشنی با تاریکی بخار بیامیزد از هفت رنگ
پدید آید و رنگی سوی زیر دارد و رنگی سوی زبر و رنگی میانه و گاهی
بود که رنگ میانه نبود و گرد بود زیرا که همه اجزاش از آفتاب یکی بعد بود
و آفتاب چون قطب بود و تمام نتواند شدن زیرا که اگر تمام شود
تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمن ماه
از آن بود که ماه اندر بخار بتابد چنانکه اندر آئینه و بعد وی از آئینه
بهر سو یک بعد بود زیرا که هر آئینه را اندازه است که چیزی را
از آنجا نماید و چون اینها بسیار بوند و کوچک بوند و اندر گرد وی بوند
هر یکی را نشاید دیدن و بجمله را نشاید دیدن نیز خطی روشن گرد ماه
پدید آید و میانه ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری بود و اگر ماه دیداری نبود

خود جز این خبر من نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر میان
سوراخی و الا او بو سعید نبودی و سبب آنست که آن ابر
بارها تنک بوند و ضعیف بوند و چون نزدیک چیزی سخت
روشن بوند چنان بوند که گوئی خود نیستندی و چون دور شوند
پیدا بوند و مثل این مثل ذره آفتابست که پیش آفتاب ناپیدا
بوند و بسیار پیدا اند چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب
ناپیدا بوند و بشب پیدا شوند و همچنین هرچه گرد ماه از ابرها تنک بود
ناپیدا بود و هرچه اندر حد آینه بود پیدا بود پس هاله چنان نماید
که گوئی هیئتست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود
آید اندر هوا و اما دود بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و دور شود
و اگر سرما نشش نزند دیگر بار گران شود بسبب سردی و هوا را در زیر
نگذارد و فرود آید و سوی کناره میل کند و باد شود و اگر تا دور تواند شدن
و سرما نشش نزند بنزدیکی آتش رسد تا بسوزد و سوختنی چون زبانه آتش تا بسوزد
سوختنی چون انگشت آتش با چون انگشتی مرده با پس اگر آتش اندر وی گیرد
لطف شود و زود آتش صرف شود و دودی ازو بشود پس مشتعل شود

ونا دیداری شود پندارند که بمرد زیرا که زبانهٔ آتش که ناپیدا
شود یا از قبیل آن بود که سرما آتش را بکشد پس هوا شود
و آتش روشن نشود یا از قبیل آن بود که لطیف و متخلخل شود
و دودی ازوی بشود پس ناپدیداری شود و آنجا سبب ناپدیداری
آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بمرد پس اگر آتش اندروی
گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر مستحیل شود همچنان
شود همچنان مدتی دراز بماند چون ستاره گردد با دم او را ماند و همی گردد
و بیست آنکه هوائی بر سوی بمساعدت گردش فلک گردان بود این
آنست که اندر وی فروزد و اما آنکه چون انگشت درفشان بود اندر هوا
چون علامتهای سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا
سیاهی و مغاکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر اثیر بماند و سرد شود
و اندر اثیر باد شود و بقوت اندر اثیر بجنبد پس رعد تندار ازوی آید
و چون نیرو کند بجستن اندر رعد فروزد و اگر برق جستن شود و اگر گران
بود و سوزان و سوی زمین آید صاعقه بود و تندر دیدنی و شنیدنی
هست و دیدنی را زمانی بباید که برابری بیند بود و شنیدنی را زمانی باید
تا او را اندر هوا اندک اندک حرکت کند و بگوش رسد چنانکه

بیشتر این حال پیدا کنیم و ازین قبل چون گاذری از دو جامه
برنگ زند رنسم جامه زمینی و با ساعتی آ و از ثنوی پیدا
کردن حال پوشش گوهرهای معدنی اما آنچه
از بخار و دود در زمین بماند اصل بود مر پوشش گوهرهای معدنی را اند
گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروهی بخار بیشتر
بود و چون آبی بود فسرده چنانکه یاقوت و بلور و ایشان در شنخوار
گدازند از بس فسردگی و زخم نپذیرند زیرا که در ایشان تری نیست
تا فسرده و زنده ماند روغن طبع و چون بخار با دود نیک آمیخته بود
تا بهرالی یا بهر ... آمیخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی
اندکی بود از سبب آمیزش گوهرها و قوت تری زنده مانده بسبب
آنکه تری روغن شده بود و بسبب بسیاری فعل کردن گرمی اندر پیش
تا هر دو پیش بشکند و سوای بادی بیامیزد و لختی زمینی با هوائی اندر آمیخته
بماند بسبب پختگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بلند
نگدازد که گوگردی وی آتش را یاری دهد پس تری وی روان
شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمینی با وی آمیخته بود و رانهلد که
بر شود و نهلد که پراگنده شود و از فرو کشیدن گرانیش و بر کشیدن گرمیش

نه کند

گردشی گر حاصل آید و اگر آتش ضعیف بود چنانکه از زیر
پاره پاره بخار شود و چون بسیار بگدازی بگذارد و کلس شود
و بخار از چیزی که همی سوزد جدا شود یا سخت آلی بود پس اندر
بگیرد چون بخارات با روغن ناک بود و تازه حرارت دارد اشتعال
چون بخار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد و بوقت جدا
و همچنین بخار روغن آن کبریت چون بگدازد بسبب آتش
نرمی خشکی بگدازد و بسبب ضعیفی آتش بخار کند و بسبب
چربی بخار زبانه آتش کند و هر گروهی اندر وی روغن بود
تمام نفسرد پس زخم پذیرد و هر چه فسرده بود دشخوار
گدازد چون او را قوت زرنیخ با کبریت بدهند تا اگر یا وی
بیامیزند و بریان کنند او را اندر وی رود و بگدازد چون نوش
آهن و قلعی و طلق که چون ایشان را با زرنیخ بیامیزی
یا با کبریت و آنگه بر یکجای بریان کنی و آنگه شوی و زرنیخ با کبریت
نرمی وی گداز آتش پذیرد و همچنان چون زر و سیم و مس
گداز دوستانه کردن که همچون ارزیر بگدازی هر چه او را
سردی بندد گرمی بگدازد چون موم و هر چه گرمی بندد و سردی

بگداز دو چون نمک که نمک را گرمی ببندد بیاری کردن
قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را یاری دهد و هم تری خشکی
را خشک تر کند و تیز را تیزتر کند و هر چه آبی ست سردی
او را ببندد و هر چه زمینی اندروی غالب ست ور اگرمی ببندد
و آبی را نیز گرمی ببندد و بقوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزها
هم زمینی بود و هم تری لیکن زمینی او را گرمی بیش آرد و آنگاه تری
ورا سردی بفزاید پس این چیز دشخوار گداز د چون آهن پیدا کردن
حال نفس نباتی چون آمیزش نخستین مر این عناصر
را بجمادات بود پس چون آمیزش نیکوتر افتد باعتدال نزدیکتر
از آنجا جسمهائی پرورش پذیر آیند بغذا اول ایشان رویا بود و از درخت و
گیاهی چون آمیزش چنین افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
نفس نباتی خوانند زیرا که بدیشان تمام شود پدید شدنی و پرورشی نبات
و ورا سه فعلست یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غاذیه
خوانند و یکی بالش و پرورش بقوت بالش ده که منمیه
خوانند و سیگی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی
غذای وی بود و بفعل تا مانند و چون بدان جسم رسد و قوت
آن جسم اندر وی کار کند مانند وی شود اندر وی بگسترد
و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بپالاید و بایستد و پرورش
و افزایش جسم بود بغذا افزایشی اندر درازا و پهنا و ژرفا
بر تقدیری که بود و تمام شود افزایش وی و بر تقاضی که واجب
وی بود و زایش آن بود که از جسمی بمیانجی غذا تخم یا چیزی جدا همچون
همچون وی دیگری آید و قوت غذا از بهر آن کار کند چنانکه
بآخر عاجز آید از تدارک کردن بالایش که غذا کم تواند دادن
از بالایش و قوت نمو تا حد رسیدگی و پختگی کار کند
آنگاه بایستد و چون نمو بآخر خواهد آمدن بجنبد از بهر آن آنگاه
قوت تولید اندر کار آید پیدا کردن جان حیوانی
و چون مزاج چنان افتد که از نباتی معتدل تر بود پذیرای حال
زندگی آید و این جان را دو قوت بود محرکه ای چنانکه جان را روان
بدان جنباند و دیگر اندریابی چنانکه جانوران
بوی اندریابند و هر دو قوت قوت نمایند و سبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
ست یک بدیگر که چون اندریافت افتد چیزها را آرزو
آید تا پس جنبش افتد یا بجستن یا بگریختن پس قوت جنباننده
را خواست باید و خواست از بایست بود و بایست یا باندر
رسیدن بود یا برهایش یافتن یکی سببی آنست تا
سازگاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
و دیگر سبب آنست تا ناسازگاری حیوانی را دفع کنند تا از وی
بگریزد این قوت غضبی است و سبب ضعیفی قوت غضبی است
و کراهیت ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرماینده اند مر قوت
جنباننده که تنها حیوان آلت اوست و کار اندر عضلها کند و اما
قوت اندریافت دو گونه است یکی بظاهر و یکی بباطن حاجت نیست
بدرست کردن ظاهر چون شنوائی و بینائی و بویائی و چشائی و بساوائی
ولکن حاجت بدرست کردن قوتهای باطن است
اگر حیوان را دریافت باطن نیستی آنچیزی که یکبار از و مضرت
دیدی دیگر بار نترسیدی از مضرت از وی رسیدی و چیزی که از وی منفعت
دیدی دیگر بار نجستی از منفعت او در نخواستی و اگر نه چه اسب بیک اصل

بدارندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان آن چیز ردال
زرد دیدی بدانستی که شیرین است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
نبودی جز حس دو چیز خوانه حس چون گوسفندی صورت
گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر وهم بود و
حس او را اندر نیابد پیدا کردن حال لمس و ذوق
و شم و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و گرمی
و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نغز و گرانی و سبکی
لمس داند و تا اندام را کیفیت این چیز ملموس از حال بگرداند
یا کمیت یا گرالیش اندر نیابد و آلت وی پوست و گوشت و میریاند
این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت.
از آنچه آمیخته اند تا عصبها مر نفس این عصبها را خبر کند بدان بوید ان
بسیار بخی جسمی بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی دار بیامیزد و لطافت
خویش براه بینی پیش مغز رسد بآن دو پاره مغز که از جمله مغز بیرون آمده اند
چنان چون سرهای پستان و این جسم چون هوا بود و چون آب جسمی از
ابی را ایس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که هر آینه
اندر هوا پاره‌ها بود بوی دار و پراکنده و بخار وی تا حیوانات

بوی یابند که پدید بوند تا چه حد رسد کار وی و اگر چندان رسیدی
بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی تا پنجاه فرسنگ
و صد فرسنگ بوی نبردندی و یونانیان حکایت کنند که
پیش ازین مرغان بسی گرد مردار کشتن حربی که اندر میان ایشان
افتاده بود از شهرهای ما بایشان شده بودند که هرگز بشهرهای
ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردارخوار نبود
و کمترین راه دویست فرسنگ بود از ایشان تا جایگاه این مرغان
پس هوا خود بوی برساند هرچند که بخار نرسد و اما شنیدن
مر آواز را بود و آواز از موج زدن هوا بود و سبب جنبانیدن درشت
رود که او را افتد که بجهد از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند
جستن سخت بشتاب موج ورا تا اندر جهد اندر میان
جسم که او را بنگافد اندر جستن سخت بشتاب تا اندر وی
موج افتد و آن موج همی باز شود بشتاب سخت چون
بگوش رسد آن هوا را که اندرون گوش ایستاده بود بگاواکی
که آنجا آفریده آمده است آن هوا همچنان موج پذیرد و موج وی عصب
شنوا را بیاگاهاند و عصب نفس را بیاگاهاند از آن اما چشیدن

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمده است مزه
ها پذیرد و اندر زبان عوضی کند تا غضب زبان آگاه شود

پیدا کردن مذهب پیشینگان اندر دیدار

اندر چگونگی دیدار خلافست گروهی ازان مردمان که پیش از حکیم بزرگ
ارسطاطالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی و روشنائی بیرون
آید و بان چیز رسد و آن چیز را ببساود و به بیند و این سخن محال
است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان
یا زمین بیند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این مذهب
گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
بیرون آید با شعاع هوا چون یکی گردد و شعاع چشم مر شعاع
هوا آلت چون خویشتن گرداند بقوت و طبع بفعل تا هوا آلت دیدن
شود و بوی چیزها را بیند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
بیننده شود و به پیوندد این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد آیند
ورا قوت بینائی بیشتر دهند پس مرد ضعیف چشم باید که با
یاران به بیند که نه تنها و اگر هوا را قوت بینائی نبود که جز ان
نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکارست هوا خود بچشم پیوسته است باید که خود
بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شد. یا آنکه این شعاع
یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
چیز را پراگنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسسته بودی
خود هر که چون گسسته بودی خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
پیوسته بود باید که باد و جنبش وی را بجنباند پس بر جای دیگر
دیگر افتد پس شاید که بوقت باد جستن چیزی را نه بیند که برابر
نه بود یا بحیلتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی ز مر دیدنی
را بسودی مقدار ورا اندر یافتی نه چون دور بودی ورا خرد
تر دیدی مگر که بر بعضی هست افتد دون بعضی و نه چنین است
که مر همه چیز را ببیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همگی مقدار
بیند پس همگی مقدار ورا دیده باشد و با آنهمه ورا کهتر و خردتر
همی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب
انطباع هست چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم
این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید۔

پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس اندر دیدار مذهب
ارسطاطالیس آنست که چشم چون آینه است و دیدنی چیز
که اندر آینه پیدا آید بمیانجی هوا یا چشم دیگر شفاف و بدان سبب
که روشنائی بر دیدنی افتد پس صورت ورا اندر چشم افگند
و آن صورت را رطوبتی که بیخ ماند و بدانه تگرگ بپذیرد برود
بجای بینائی سپارد و آنجا بود دیدنی تمام سبب آن که هر چیز
اندر یابدان بود که صورت وی بخود گیرد تا اگر آن چیز معدوم شود
یا غائب شود صورت وی را همی بیند پس صورت چیزها برابر
اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یابد
و اگر آینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتادی آن
صورت را بدیدی و اما سبب آنکه چیز دورتر را



خورد بیند آنست که این رطوبت که آینه
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد
ورا برابری با مرکز بود پس چون چیز دورتر
شود برابر چیز وی کوچکتر شود و صورت
وی اندر وی افتد و این آینه گرد نشاید دیدن

و این را سببی هندسی است دایرهٔ اب گرد ی حدقه
با ق اکه آئینه است و نقطهٔ میانی وی باد آو ره و رح
و ره غیر باد ند اهر دو ببزرگی برابر لیکن ره نزدیکتر باد آو
رح دورتر از نقطه د و ه دو خط ببریم یکی برابر ر و یکی ه یا ببرند
مر دایره را بر آو بر ب و قوس اب برابر ره بود هر چه
از وی بیرون نست روی از ره گردانیده دار دو دو خط دیگر ببریم
همچنین بر رح تا بر ط و بر ی مر این دایره را ببرند پس ط
ی برابر رح بود و بهندسه درست شود که نشاید ط ی
الا کمتر از اب همچنین که بحس همی دیده آید بسبب آنکه درست
شود که زاویه آح ب مه بود از زاویه ط ح ی و درست
شده است که چون قوس مه بود زاویه مه بود
و چون قوس که بود زاویه که پس صورت
رح اندر ط ی افتد و صورت ر ه
اندر اب و هر چه اندر کهتر بود خوردتر
نماید پس صورت رح کهتر بود و عجب آنست



که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود دارد که

صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود.

پیدا کردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی

وازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحس بصر بیند میانجی
این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی
و شمار چیزها و شکلها ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرامش
و غلط اندرین پنج بیش افتد از آنکه در محسوسات خاص.

حال حواس باطن

آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت مصوره و قوت تخیل و فکر و وهم و قوت یادداشت که حافظه و ذاکره خوانند و حس مشترک آنست که اینهمه حواس نسخه وی اند و از وی نگافند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست که هرچه بحس مشترک رسد وی نگه و پذیرد و نگاه دارد و پس چون جدا شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود که شک نیست که اندر حیوان چنین قوت هست و قوت وهم آنست که اندر محسوسات چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گوسفند که چون صورت گرگ بیند بحس ظاهر می دشمنی ورا بیند و این حس باطن را هم

خوانند و وی چون خردست مر حیوانات را و قوت متخیله آنست
که صورت های مصوره را هر یک با دیگر بپیوندانند و یک از دیگر
جدا کند تا مردم آنرا ابران مثال داند چنانکه صورت کنند دو مردم
را و با هم پیل را اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند
ترکیب و تفصیل در آوردن مانند چیزی که صد چیزی که هر که که اندر
چیزی نگری وی خیال دیگر آرد و این طبع ویست و قوت حافظه
خزینه وهم است چنانکه مصوره خزینه حس است پس یکی حاکم حس است
و خزینه وی مصوره و یکی حاکم وهم است و خزانه وی ذکره و چنانکه
آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جای بجای میگردد
یا آنچیز که او را باید بوقتی که گم شده بود اندریابد همچنان آلت گردانیدن
وهم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را
اندر صورتها مصوره میگرداند از این بآن همی شود و از ان باین
و پاره از این میگرد پاره از ان تا آن صورت پیش آید که آن معنی باوی
پیوند دارد تا آن معنی را دیگر بار اندریابد و یاد دارد و اندر خزانه
یاد و داشته است نگهدارد زیرا که چون بحس آنصورت دیدن
آن معنیش یاد آید و اندریافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال ببیند آن نغبشن باز آید و این آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و ازین قبل را
و ورا قوت متفکره خوانند یعنی اندیشیده بحقیقت وی آن آلت
فکرتست و فکرت مر عقل راست نه مردم را و شرح این سپس تر یاد کرده
آید **پیدا کردن حال نفس و قوتهاش** پس قوت جنبانی
از قبل کشیدن سودمند است بخویشتن یا از قبل دور کردن زیان
مند بیش هم آلت است و حس بیرونی از قبل جاسوسی است پس هم
آلت است و مصوره آن کار راست یا صورت چیز نگاه دارد یا نیکی
و بدی و یکبار نیاید آزموده ش هم آلت است و قوت متخیله خود دانستی
که چراست و قوت وهم آن کار راست یا معنی یا دیدنی را ببیند یا از بد
بگریخته آید و نیک را جسته پس هم آلتست و قوت حافظه از قبل
یاد داشتنست تا دیگر باز ببیند پس مر حیوانرا اصلی است که اینهمه آلتهای
وی اند و آن اصل تن نیست که هر پاره ازین سپر آلتست است
و مر کاری راست پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتهای
وی اند تا وی باند و بوی زندگی بود **پیدا کردن حال
نفس مردمی** پس چون مزاج معتدل تیز بود مر جان مردمی

و پذیرا شود و جان مردمی گوهریست که او را نیز دو قوتست
یکی مر گیاهی را و یکی قوت مر یافت را هر چند که اندر یافت دو گونه
است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری
چنانکه دانی که خدا یکیست و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کردن
پیدا آید که یکی اندر یافتها را آمیزش نیست بکردار و دیگر اندر یافت
بسبب کردارست و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
چنانکه گوئی این مرد را نباید زدن جزوی مر قوت گیاهی بود و کلی مر قوت
اندر یافت را و قوت گیاهی مردم هم بارزوی مردمی بود و آرزوی
مردمی بنیکی و تصورات و منافع بود و اما چو شهوت و خشم و غلبه از قوت
حیوانی بود و مر جان مردم را دو روی است یکی روی سوی برسوت
و بنه بجایگاه خود است و یکی روی سوی این جهانست و قوت
گیاهیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی برسوت
و بان جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مردم را پیدا کردن
با اقسام اندر یافتها بگوئیم پیدا کردن حال عقل و صورتها
معقول هر چه ما اندر یابیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت
آن چیز بخود گیریم و صورت خبر گرفتن گوناگون است و مردمی را میل

کنم

کسیم اندرین غرض دیگر آنست که مردم را بحس ببینیم و دیدن
وی بحس آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد نه حقیقت
مردمی مجرد بلکه با اندازه او پهنا و زردی و سپیدی و آن کمیت
و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است نه از جهت مردمیت
که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر وی است که طبیعتش چنان
بود پس حس نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مرد بدین
فضولیها که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت
از حس نشود پس حس مر صورت را تمام مجرد نتواند کردن و چون
حس آئینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی با پهنا و درازا
و اختلاف وضع جزوها پس حس بی آلت جسمانی نتواند صورت
پذیرفتن و غیر را اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
خیال مصور بایستد و فرق ندارد خیال از حس بدانکه صورت
را هم با فضول مادی پذیرد و مجرد نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد با کمیت محدود و کیفیت محدود
و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه حس
بیند پس شک نیست که آن صورت را باندازه و با آن

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه وضع پس
پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که آنجا سیاهی افتد
این صورتهار خیالی باطل شود ولکن فرق میان این صورت
خیالی و میان اینصورت حس آنست که اینصورت سپس
زایل شدن محسوس اندر خیال ماند و این فرق نبود نبات
دیگر که اینصورت با فضول بود و آلتش بکار آید جسمانی که اندر وی
قرار گیرد و اما اندر یافت وهم مر معنی را ست که اندر محسوس
بود و نتواندش جدا کردن که هم با آن محسوس تواندش دانستن
پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مردمی معنیست که میان
مردمان اندر وی خلاف نیست و درازی و کوتاهی و پیری و
جوانی شرط وی نیست و ما اینمعنی را اندر همی یابیم بکلمه حد یا
بتفصیل حد و اگر اندر نیافتمی گفتمی که درازی و کوتاهی شرط وی
نیست و هرچند کوشیم که اینمعنی را اندر خیال انگنیم نتوانیم
درو جنبش پذیرد که هرگاه خیال خواهد وهم که او را اینپذیرد صورتی
بالتمام مشخص چون زید یا عمرو یا چون مردمی که هرگز نبود دست ولکن اگر

بودی هم شخصی بودی و هم با آمیزش فضولی مادت بودی و چگونه
طاقت نیست قوت حیوانی را که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک
بود اندر یابد بلکه معنی های شخصی را اندر یابد همچنین تصدیقهای کلی را
اندر نیابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنی های کلی را
مجرد آن قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن نبود که چیزی
فراموش کرده بودند یاد آیدشان بطلب اندیشه که باتفاق و اما
چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستنی و آنرا ندانند و دانند که
ندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشانرا نبود و الا
آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت افتد آنگاه طبع ایشانرا
بخاطر آرد و صورت چه بندد و بکند و آن یک گونه بود و اگر ایشانرا
قوت جستن چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزها بجستندی
و بکار آوردندی و نگردیدندی و ایشان هم هر یک گونه دیگر
کردار نبودندی پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیاتست
و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و این هم قوت
یک نفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

مرتبت اندر یافتن نظری مرجان مردم را پذیرای این معقولات
که گفته آید و باول ساده بود و هیچ صورتی معقول اندروی
نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل هیولانی خوانند و این
عقل بقوت خوانند و از آن سپس دو گونه معقولات اندروی
آید یکی اولیات حقیقی اندروی که هر وقت پدید نقش شدی چنانک
وصف ایشان کرده ایم و دیگر مشهورات که بعادتها پدید و فایده
مشهورات اندر کردار بیشتر بود و چون چنین شود او را
عقل بملکه خوانند ای خرد توانا که تواند اکنون چیزها را دانستن
سیوم درجه آن بود که معقولات مکتسب را اندر یابد و آنگاه او را
عقل بفعل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس حاصل
آنگاه که اندر نفس ایستاده بود عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد
بجد اوسط بود و بجد درسه عقل بلکه بی واسطه و بی کسب
بود و این معقولات نشاید که بآلتی جسمانی و بی قوت جسمانی

نشان دادن آنکه فعل عقلی نه بآلتی است جسمانی

نشان آنکه فعل قوت عقلی بآلت جسمانی نبود یکی
آنست که هر فعل قوتی که بآلت جسمانی بود چون آن آلت را فری

بانکه محسوسات و متخیلات که نشاید [illegible] بی آلتی جسمانی
بود بی قوت جسمانی

رسد یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که نه راست بود چون چشم
که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گونه بیند دوم دیگر که آلت را
اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
چشم که خود را نه بیند و از این قبل اندر یافت خود را اندر نیابد
وسه دیگر که اگر کیفیتی بود که مر او را جوهری شود مر او را اندر
نیابد چنانکه حس لمس که سوء المزاج را هر گاه که اندر وی جوهری
شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را نیز از این قبل اندر
نیابد چنانکه وهم خود را اندر وهم نتواند گرفتن و پنجم که چون
چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را باثر وی اندر نیابد چنانکه
چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ضعیف را سپس وی
نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خرد سپس وی
نتواند شنودن و دهان چون مزه قوی یابد مزه ضعیف اندر
نیابد زیرا که آن آلت جسمانی با آن چیز قوی مشغول شده باشد
و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
آلت از کار بیوفتد و باشد که تباه گردد و هفتم سال بر آید
و از چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خرد آلت را و خود را
و اندریافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی تر
شود بلکه بیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد ایشانرا آلت
بکار آید و آلت تباه شده بود و بکار آمدن آلت سپس تر بگوییم
و چون خرسی نگاه تباه شدن آلت کار بکند دلیل آن نبود
که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی با آلت
وی را از خاص فعل خویشتن باز دارد چنانکه کسی غمگین شود از
کارها که نباید کردن بایستد یا چون سخت شاد شوند انگاه نیز
بایستد کار نکنند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل
خویش سپس تواند کردن مثلا کسی که بجای او را کاری بود شاید
بودن که نخست باید که ستوری او را بانجا رساند که تا انگاه فعل خویش
کند ولکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
نیست پس اگر نقصان آلت وی را از فعل باز دارد
باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود
بر انکه فعل نفس اندر ادراک معقولات فعل خاص است و آلتش
بکار نیست و او خود بخودی خویش ایستاده است و اینجا راههاست
بر انکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
و بباید دانستن که ماهیت معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی
یگانه است که قسمتش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهرهاست چنانکه
معنی ذهنی که او را اجزاها اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
معنی حیوانی و ناطقی اند ولکن هر چند چنین است تا یکایکی نیابد این
دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیاست هر چند
که او را اجزاهاست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
چیز که خود و را بهره نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول
وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بجسم او اندر گسترده بود
بجسم گستردن سپیدی اندر جسم یا گستردن گرمی اندر
جسم یا اندر گوهری بود تا جسم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
بود یا اندر قوتی و گوهر گسترد اندر جسم چون جسم را پاره کنی
تو هم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر ان چیز بود بهره
تواند پذیرفتن بوهم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
از جهت یگانگی بهره نپذیرد بوهم پس ایشان اندر جسم
و اندر چیزی گسترده اندر جسم نبوند پس پذیرا ایشان گوهری
بود نیز از بهره پذیرفتن بوهم و آمیختن بجسم و از وی بیرون
نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد
یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود
یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض بمعنی بود پس کل جزو را خلاف
ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
جزو داخل بود اندر معنی کل و از وی بیرون نبود تا آن جز انگاه
جزو شود و مخالف شود که ما بوهم قسمت کنیم ولی آن توهم
جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول شود

که ما تو هم قسمت کنیم و پیش از آن معقول نبود که هر چه ورا جزوی
معقول بود چون جنس و فصل تا جزو معقول نبود وی معقول
نبود یا جزو بیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود را
جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خردها معنی
نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن
بسیط را بهره نشاید پذیرفتن بخردهای معقول که مخالف کل بود و نه
بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز صورت
آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود جز حال یگانه دو چیز با هم تری یا قوتی
یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بوند
معقول بوند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمد و چون این خلاف
اندر عقل آمده بود و معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی
این لاحق و این حال زیادت که بوی مخالف است مر جزو را با انسانیت
موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باید که این
مانع نیست از معقول بودن انسانیت بمجرد انسانیت و چون سخن اندر
معقول انسانیت کنیم بمجرد انسانیت این عذرها نیاید و نشاید که جزو بود
الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید و بحقیقت نشاید که جسم صورتی مجرد را

اندر نیابد الا این حالها که از جهت مقدار و وضع جسم افتد و شک نیست که صورت
حقیقتی که مجرد است از وضع و کمیت محدود و مجرد پس بسبب هستی بود اندر بیرون
یا مجرد بسبب هستی بود اندر عقل پس اگر هر دو جایگاه ورا وضع و کمیت لاحق
افتد حقیقت مردمی را مجردی نبود از وضع محدود پس حقیقت مردم که همه
مشترک اند اندر وی بی وضع محدود ورا جزو نبود و جزوش اندر نیابد و لیکن
نه چنین است که این معنی را خود است و خردش اندر نیابد و اندر حدیث بهره
پذیرفتن صورت بجزوهای مخالف یعنی دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی افتد
که تو قسمت افگنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد تبع وهم تو بود و این محال
بود پس ازینجا پدید آمد که جایگاه پذیرای معقولات گوهریست نه جسم و نه اندر
جسم زیادت برهان اندر حدیث بیزاری فعل عقل از آلت
اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلتهای جسمانی باید ورا اندر یابد یا اندر
نیابد و لکن اندر تن ما هیچ چیز نیست که عقل او را نتواند یافتن و چون اندر
یابدش شک نیست که صورتش و مثلش را بپذیرد انگاه از دو بیرون نبود
یا آن صورت و مثلش ذات صورت آلت بود که چون نفس اندران آلت
بود آن صورت پیوند دارد اندر هم آلت و هم نفس پس نفس ورا اندر یابد
پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس او را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها بپذیرد و بی آن
آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر بانبازی آن آلت پذیرد
تا آن صورت هم باوی بود و هم با آلت چون آن صورت و آن صورت
اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و دوئی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقارن
یکی بود و دون دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجا این حالی نیست
که هر دو صورت اندران یکی ماده اند و پیوند دارند با یک گونه حالهای باقی
و هر دو بیک جای اند و اندر یک خبر اندیش میان این دو صورت دوئی
نبود و محال بود که دو بوند بی جدائی پس پدید آمد که نشاید که اندریافت
صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود بی نهایت و قوت
خرد بی نهایت است که معقولاتش بی نهایت آید و هر کدام را که خواهد اندریابد
پس آن جای که پذیرای معقولات ست جداست از جسم و بخود ایستاده است
و تنها بی جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پیدا آمد از این
حال بقای نفس و کدامی قوت یا فعلش درست میشود که نفس اگر با بدن بهم
آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
از تنها نفسها بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بودی و آنگاه
بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی و جسم بودی

وگفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بودندی همه‌شان یکی بودی و
با عوارض مادتی جدا جدا شدندی پس ایشان مادّی بودند پس نفس پیش
از بدن نبوده است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس آنگاه
موجود شود از سببهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد
وجه هر بود نماند بماندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباه شود
وی نه بآن آلت ایستد و نه اندران آلتست وی تباه نشود آری
قوتهای آلتیش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هرچه بدین ماند از وی
جدا شود و تباه شود و متناهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات
اندر نفس بقوتست و بفعل همی آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشان را
از قوت بفعل آرد و شک نیست که یکی بود از ان عقلها که اندر علم
الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند
که وی فعل کند اندر عقلهای ما یا از قوت بفعل آیند و لکن بانخست محسوسات
و خیالات بوند عقل بانفعل نباید و چون محسوسات و خیالات موجود
آیند آمیخته بوند صورتها با عرضها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزها
اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی
آفتاب بر صورتهایی که اندر تاریکی بوند پس از ان خیالات صورتها

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتهای دیدنی اندر
آئینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از مردمی فضولها
جدا کنی معنی کل نماید و تشخصها بشود اینجا عقل ذاتی و عرضی جدا گشته
یک از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که مونده از
موضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرت
بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات مجرد از ماده و حاجت
بی نیاز از نگرستن بحس چون نفس از بدن جدا شود تمام شود و پیوندی
وی تباه نشود برتن که باز دارنده وی تن بود باخر هر چند که تازی کن
بود با دل چنانکه سواری که بر اسپی نشسته بود تا بجائی رسد و آنجا
قرار کند اگر از اسپ جدا نتواند شدن و دل با اسپ دارد و زبر وی
قرار کند باخر اسپ باز دارنده وی بود از مراد چنانکه با دل رسانیده
بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
ایستاده است و نفس بخودی بر سر اسپ نه بآلت و نفس باقیست
پس پیوند نفس بعقل فعال تمام شدن وی بوی دایم بود و او را
مانعی و خللی و آفتی نرسد و ... آمده است که خوشی هر قوتی اندر یافت
وی است مر آنچیز را که وی را طبع پذیرای وی است و پدید آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
چندان خوشی ندارد که معقول بلکه وارهی قیاس نیست و پدید آمده است
که سبب چیست که چیزی خوش را اندریابم و خوشی بدانیم که پدید آمده است
که این کی بود و کی نبود و از انجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت ورا و شقاوت ورا قیاس
نبود و چون ورا شوق این کمال مکتسب بود و کمال بآن درجه که بکمال
رساند مکتسب نبود ورا خود درد و الم بود و اگر شوق ندارد و اورا
حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
بود و گوئی آنچیز را بخیال ببیند و از خیال نرهد که ورا اردی حسی
زیر نبود و آلت خیال باید چنان چون اجرام سماوی دانسته آمد است
که تن مر نفس را باز دارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
باین گیهان دارد و از فکرت عقلی بگسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارنده است
شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و ببایدت دانستن
که تن نه بآن باز دارد که نفس اندروی است زیرا که نفس اندر وی
نیست ولکن بآن باز دارد که نفس را شوق بود بنظر بوی و چون این شوق

خو شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان برداری بدن ببندد و آن
حال اندر وی هر چند که بدن بشود باز دارنده بود از اندر یافت سعادت
لکن بدن غفلت افگند که نفس را و معقول ودانستی و ندانستی پلیدی
و زبان آن اثرها که ورا خود سعادت خویش فراموش بودی چون
تن بشود و آن اثرها بماند آنگاه نفس مرمی ورت آن اثرها داند
چنانکه بجای دیگر این مثل را زده ایم ولکن این حالها غریب اند و چون
فعلها نبود اثر عادت بشود پس آین الم که از کردار بود جاودانه نبود
و آنکه از نقصان بود جاودانه بود و شریعت حق همچنین گفته است و چون
پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان فشاید و جان از
تن نبن شود و الا دو جان بود مر یک تن را سبب جواب
و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگوئیم سبب جواب بار
گشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر بباطن تا آسایش را
یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن عمدا یا از کسی
را که متعلق شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
بحال ماندگی بپیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد سه بیرون
چنانکه بحال تمری یا از جهت نرسیدن گدازها از بخار چنانکه سیش گرما که

و این گوهر روح جسمی لطیفیست از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و وی مرکب قوت نفسانیست و از آن قبل چون شده افتد و راه بستگی
اندر تنها قوت نفسانی اندر اندامها بگسلد چنانکه سده و عصب بینائی و چنا
سده صرع و سکته و فالج و چنانکه چون دست کسی به بندند کرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی بشود و این گوهر گاهی بیشتر بود و گاهی
کمتر و ضعیفی مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر بود ماندی مزاج وی
سبب خواب دیدن و آن درشتی اش نه دا اما بوشناسیست
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس مر او را
برهد و نفس روی از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود و طبع متخیله حکایت
کردن است و در سکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفرا بود رنگهای زرد نماید و چون سودا بود رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود یخ
نماید و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جز دیگر داروی اندر ماند همچنانکه بحیر اندر ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تخیل یابد فارغ بماند و از جنبش و آراسته
شود مر بالش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب بالش ایشان

اندروی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود بدبیر و چون ایشان
اندر نفس بپایندان صورتها حالها که اندر ایشان هست خاصه آنچه
مهمتر بود و مناسب بود مر نفس را اندر بیاید که تا بشی ایشان معنی اشتغالش
حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یافتنهاست چنانکه پیشتر گفته گذشته
است پس آن صورتها اگر از جزوی بوند اندر مصوره صورت بستـ
بندند و معنیهاشان اندر حافظه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورت
نگویند خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نبایدش
پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
پذیرد متخیله خود ساکن کند چنانکه چون از حس قوی پذیرد که چون قوی
فعلی قوی کند نفس روی سوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
و چون متخیله ساکن گونه بود خواب خود چنانکه دیده آید راست بود
پس اگر پیوند نفس بدین سو ضعیف بود متخیله پیش دستی کند و دیده را
از حال بگرداند و بجای هر معنی چیزی دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی
بخود باندیشی بسیار متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شک داری
متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشه برد و صورت اندیشه
قرار نگیرد و دست مر متخیله را بود و خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نگوئی که چه اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را نکر
بحیلت مگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود تعبیر باید او را و معنی
تعبیر آن بود که گوئی چه چیز دیده باشیم از عالم غیب یا متخیله از وی
بچیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا متخیله او را بدرختی کرد پس پیشتر
تعبیر تخمین بود و تجربتهای بجای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
بود و بهر فصلی و حالی متخیله را محاکاتی دیگر بود پیدا کردن سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
حس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس هم
تواند سخن گفتن و هم تواند شنیدن و نبشتن بیکحال پس این نفس
به بیداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زبر را تا نفس
را یاری کند پیوند زیرا با غفلت وی از حالها حسی بغلبه کردن شود
او خشکی بر وی یا دل وی یا اندیشه بیشتر بود بمحسوسات عالم و چنان
بود که گوئی که وی از محسوسات غائب شد که روح وی سیلان ضعیف

کند به بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تیری و خشکی
که ضد تیری و گرانی است یا از جهت خواب که حس را هشته بود بسبب
صورت که دیدار آید و بحس اندر یافته که ایشانرا وجود نبود
و قوت نفس که اندر عیب بپذیرد و گونه نپذیرد یکی همچنانکه بود و یکی
ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهلد که آن چیز را نگاه دارد
و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
اندروی نشاید تا آنچیز محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است
اگر حس ظاهر صورتی گیرد اندروی افتد و آنگاه بود ادراک و بحقیقت
محسوس آن صورتست که اندر اینجا افتاده است نه صورت بیرونی
و اگرچه هر دو را محسوس خوانند بدو معنی بود و اگر آن صورت
از اندرون آید و قوی بود هم اندروی بیند و چون اندروی
نیست محسوس بود که محسوس آن صورتست از هر جا خواهی ای
گوی و باز دارنده بسیمن این صورت اندر حس مشترک بوقت
بیداری دو چیز است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
بحس ظاهر و یکی ضعیفی متخیله که خود او را بشکنند و صورتها را بدرگ

دارد چون وی بود صورت گیریش اگر قوی بود و را حس ظاهر مشغول
نکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود او را نجود دستاند و اگر عقل
ضعیف بود یا از کار باز استاده بود بسبب بیماری را کس نبود که متخیله
باز دارد پس متخیله چیزها را تمام صورت کندش اندر حس مشترک
قرار گیرند و ازین سبب هر که ورا خرد نبود صورتهای محال بسیار
بیند تا اگر کسی که هم وی خرد غالب کند خرد خاموش کند و متخیله اندر وی دست
نمایش هم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نترسد بیند یا از هر چه آرزوش
افتد بیند **اصل معجزات و کرامات** پدید شده است بعلم
بنسیان که هیولی این عالم طاعت دار نفس و عقل است و صورتها که
که اندر نفس نشسته است کسبب وجود صورتهااست اندرین عالم
و بایستی که هیولی این عالم طاعت داشتی نفس مردم را که وی
از ان گوهر است ولکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
بتعرض اثرها بنفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد مکروه فراخ
تن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
آید اندر او عیب تر باد بوجود آرد تا اندام شهوت چنان شود
که شهوت را باید و این سردی و گرمی نه از گرمی و سردی دیگر همی آید

که مانع بود مر صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین است وی
ولکن او را پیوند پدید آمده است با وی که خاصه آلت وی است
و ور او جود باوی افتاده است و نگرش وی بوی و عشق وی
ورا چون طبعی است را اینجا خود الف همی بود که نزدیک این بود
بلکه طبعی و اصلی پس ازین تن مردم نفس دم اثر همی تواند کردن
اندرین مقدار که مو ندهیولی دارد باحدی تواند و بدان
سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
این اثر نیز ضعیف همی بود و افتد بعضی نفس ها
که بوهم و بچشم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کنند و لکن
با اینهمه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قوی افتد
که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم و بخواست
خویش با اجسام این عالم بسبب وی تغییر عظیم پذیرد خاصه
بگرمی و سردی و بجنبش و از اینجا شکافد همه معجزه ها
پدید آمدن حال نفسهای قوی و دانسته
آمده است که محمولات را بحد اوسط بجای آرند و حد اوسط
یا از تیزی فهم افتد که حدش اندر نفس افکنند و آن

ازراستگی نفس بود اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
معلمی افتد و حدس نیز دوگونه بود یکی بدیر دهد و درنگ
و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد و این آید
مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحدث اندر یافته
که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
نیاموخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
استقصا کند و چیزها عالم بداند بیشتر چیزها را
درستی افتد یا گمانی قوی افتد که وی استنباط کر
بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او
بیشتر چیزها معلم باید و هیچ حدس نتواند کردن
بلکه نیز بود که معلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود
که بیشتر چیزها را بحدس بجای آورده اند کی حاجت بود
و را بمعلم شاید که کسی بود نادر که چون بخواهد بی معلم اندر
یک ساعت از اول اهل علوم بترتیب حدسی
تا آخر برسد از نیک پیوندی وی بعقل فعال تا او را
خود هیچ اندیشه نباید کردن چنین پندارد که از جایی

اندر دل وی همی افگنند بلکه حق خود این بود و اینکس پایگه
اصل بعلم مردمی از وی بود و این عجب نباید داشتن
که ما کسی دیدیم که ورا این منزلت بود و چیزها باندیشه
و برنج آموختی ولکن بقوت حدس از رنج بسیار
مستغنی بود و حدس وی در بیشتر چیزها موافق آن بودی
که اندر کتابهاست پس ورا به بسیار خواندن کتاب
رنج نبایستی بردی و این کس را هژده سالگی تا نوزده سالگی
تمام علم حکمت از منطق و طبیعیات و الهیات و هندسه و حساب
و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن ندید پس از آن
سپس سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود بران حال اول
و دانسته که هر یکی از این علمها سالها خواهد بآموختن
پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبرانرا بود اما
نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود بحدس در پیوند
عالم فرشتگان بی معلم و بی کتاب معقولات بداند و تخیل
بحال بیداری بحال عالم غیب برسد و وحی پذیرد

وحی هوندی بود میان فرشتگان ومیان جهان مردم
یا آگاهی دادن از حالها و اندر هیولی عالم تاثیر کند تا
معجزات آورد وصورت از هیولی ببرد وصورت
دیگر آورد واین آخر مرتبت مردمیست وپیوسته است
بدرجه فرشتگی واینچنین کس خلیفه خدای بود بر زمین
ووجود وی اندر عقل جایز است واندر بقاء نوع
مردم واجب است وبیان این از جایگاهی
دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم
طبیعی

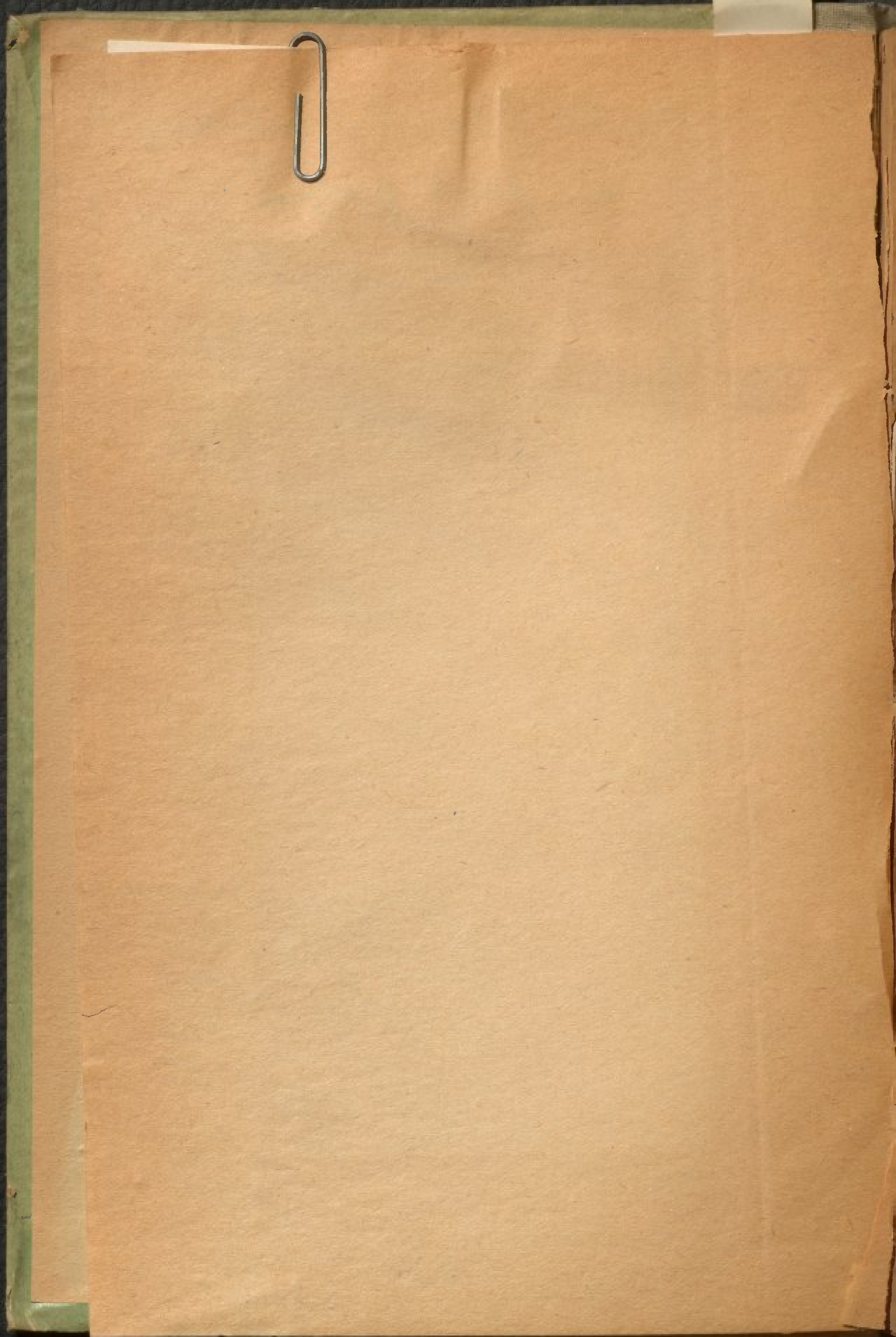
تمت ۱۲ م جمادی الاول

والله اعلم بالصواب

کتاب مایه دانش

سنه ۱۳۰۹

تمت



W7

Ibn Sīnā

